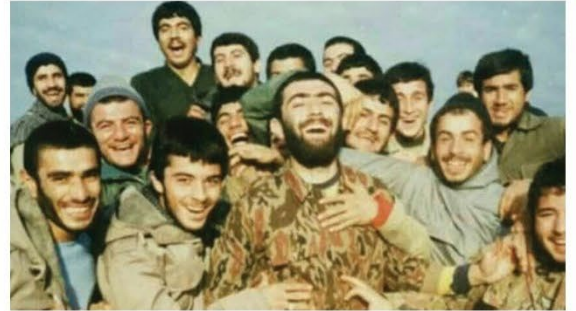


# کشکول خاطرات (جلد ۳۲)



ناصر کاوه

کتاب کشکول، خاطرات ناصر کاوه





کتاب کسٹمرل انٹراکٹ\_ ناصر کارو

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

## کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۳۲)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصرکاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائئ

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر



خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد سی و دوم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



۱

ای کاش! همه مردم به خصوص نسل جوان کشور می‌توانستند زیبایی‌ها و درخشندگی‌های شخصیت امام را آنطور که خواص و نزدیکان ایشان حس و لمس کردند و دیدند، ببینند. حقیقتاً امام شخصیتی جذاب بود، علم وافر در رشته‌های متعدد داشت و تک بعدی و یک علمی نبود؛ ایشان فیلسوف، عارف و فقیهی بزرگ و اصولی برجسته و ممتاز و صاحب مکتب بود

۲

ایشان معلم اخلاق بود؛ ... ایشان در عرفان نظری، در سلوک عملی به‌ویژه در فقاہت در زمان ما فرد جسته‌ای بود؛ در ضمن ایشان ادیب، شاعر خوش ذوق، خوش محضر و انسانی مهربان و اهل رقت قلب بود؛ ... ایشان انصافاً از لحاظ پختگی سیاسی و از لحاظ بینش‌های عمیق سیاسی استثنایی بود. واقعاً ما این را در مورد امام دیدیم که می‌گویند:

آنچه در آینه جوان بیند  
پیر در خشت خام آن را بیند

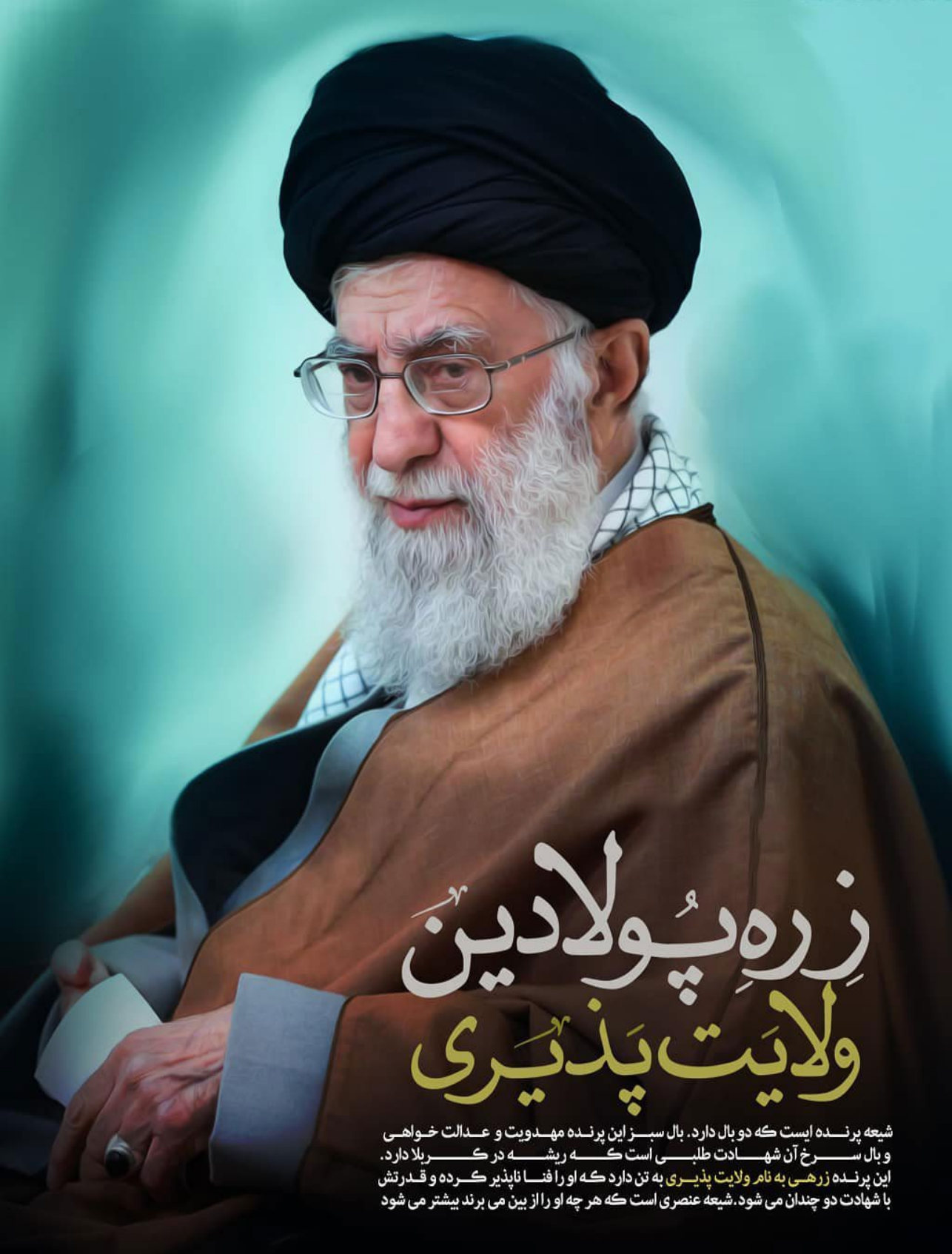


۳

ما در صحنه سیاست کشور بودیم. بنده سال‌های متمادی، رئیس جمهور بودم. اغلب با دوستان دیگر مسئولان کشور می‌نشستیم، بحث می‌کردیم، حرف می‌زدیم، تحلیل می‌کردیم، نتایج مهمی به دست می‌آمد، پیش آن مرد می‌رفتیم. بعد ایشان مثلاً نکته‌ای می‌گفت. می‌دیدیم واقعاً روشن‌بینی ایشان به‌نحوی است که همه این تلاش‌های سیاسی و کارهای فنی راه در یک مسئله خاص تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.

کتاب عبد صالح خدا / ص ۲۲ و ۲۳





# زره پولا دین ولایت پذیری

شیعه پرنده ایست که دو بال دارد. بال سبز این پرنده مهدویت و عدالت خواهی و بال سرخ آن شهادت طلبی است که ریشه در کربلا دارد. این پرنده زرهی به نام ولایت پذیری به تن دارد که او را فنا ناپذیر کرده و قدرتش با شهادت دو چندان می شود. شیعه عصری است که هر چه او را از بین می برند بیشتر می شود

کتاب کشتور خاطررت ناصر کاره

#آقازاده\_های\_واقعی....

🌸 اطراف ارتفاع ۱۱۲ فکه بود و در گوشه ای یک کامیون ایفای عراقی سوخته بود.  
«محمد رضا کاکا» از بچه های تهران که خدمت سربازی اش را همراه ما در تفحص می گذراند، کلید کرد که الا و بلا اینجا را بکنیم و شروع کرد به زیر و رو کردن خاک ها.  
🌸 برخورداریم به تکه ای سیم سیاه تلفن. کاکا سیم تلفن را گرفت تا رد آن را بیابد.  
رسیدیم به سختی زمین یعنی جایی که دیگر ثابت می شد شهیدی اینجا نیست ولی  
سیم تلفن پیچ خورده و کمی آنطرف تر زیر خاک ها رفته بود. ناگهان کاکا داد زد:  
یافتم... یافتم...

🌸 رسیدیم به چند تکه استخوان پای انسان. در کمال دقت و احتیاط، تپه خاک را برداشتیم و در کمال تعجب برخورداریم به پیکر چند شهید که در کنار هم دفن شده بودند.

🌸 دشمن با سیم تلفن دست و پای آنها را بسته و روی یکدیگر انداخته بود. در عطر آگینی صلوات، پیکر هشت شهید را که مظلومانه و معصومانه کنار هم خفته بودند، از زیر تل خاک و میان وسائل بیرون آوردیم و هریک را با احترام و بغض خاص، داخل کیسه سفید گذاشتیم. اونا، همشون آقازاده های واقعی بودند. فرزندان پدر و

مادری که نان حلال به بچه هاشون دادند تا در راه دفاع از دین و میهن فدا بشن. اونا "گدازاده" نبودند که بر اساس خاطرات باباشون، بهمن ۱۳۶۱ هنگامه عملیات والفجر مقدماتی در فکه، به پیست اسکی دیزین می رفتند تا خستگی فرنگ رفتنشون رو در کنند! 📖 حمید داودآبادی در کتاب «نمی دانم چرا باید اینجا را کند...» به نقل خاطره ای از یکی از تفحص های خود.

#ماجرای\_اولین\_پاسداری\_که\_سرش\_از\_تنش\_جدا\_شد.

🌸 رضا رضائیان جوان رشید اصفهانی که همیشه با لباس سپاه در منطقه جنگی حاضر می شد، اولین شهیدی بود که به دست کوردلان بعثی سرش از تنش جدا شد. رضائیان دوستی به نام محسن داشت. روزی هر دو سوار قایق شدند و از عرض کارون گذشتند. از قسمتی که آنها عبور کردند خطری متوجه ایرانی ها نمی شد. در رودخانه گشتی ها حضور داشتند. رضائیان قبل از حرکت به یکی از گشتی ها گفت: اگر تا یک ساعت دیگر نیامدیم با احتیاط به همین سمت بیایید. محسن چهار چشمی اطراف را می پایید. به محلی رسیدند که نقطه مرزی آنها با گشتی های عراقی به حساب می آمد. آن منطقه برای هر دو طرف امنیت خوبی نداشت. رضائیان به سمت سنگرهای کمین رفت. محسن خودش را به او رساند و گفت: بهتر است از یکدیگر جدا شویم. ممکن است کمین بخوریم. رضائیان گفت:

🌸 اگر با هم باشیم بهتر است. دیده بان نفوذی آنها باید همین کمین ها باشد. رضائیان دولا و خمیده پیش می رفت، هنوز از حاشیه های رودخانه دور نشده بودند که یک سنگر کمین توجه شان را جلب کرد، محسن به سمت کمین رفت، رضائیان پشت سرش بود. جبهه آرام بود. رضائیان به سمت سنگر کمین بعدی رفت. صدای خش خشی او را در جا میخکوب کرد. نه راه پس داشت، نه راه پیش. محسن در چند قدمی او متوقف شد.

🌸 صدای پای شنید و بلافاصله شلیک کرد. عراقی ها تعدادشان به ده نفر می رسید. رضائیان از چند طرف در محاصره قرار گرفت. اندکی بعد عراقی ها بالای سرش رسیدند. لباس رسمی سپاه، برای افسر عراقی که با چشمانش به او خیره شده بود، جذابیت خاصی داشت. پاشنه پایش را به پیشانی رضائیان کوبید و او را نقش زمین کرد. و با اشاره به گروهبان گفت: بهتر از این نمی شود. او را با خود می بریم. بهترین هدیه به فرماندار نظامی خرمشهر است. یک پاسدار باید اطلاعات خوبی داشته باشد! افسر دست رضائیان را گرفت تا بلندش کند. رضائیان عکس العمل نشان داد. گروهبان با قنداقه تفنگ به سرش کوبید. رضائیان از هوش رفت. چشم افسر به محسن افتاد اما مجدداً به سمت رضائیان رفت. ناگهان صدای تیراندازی از جانب گشتی های ایرانی به گوش افسر رسید. افسر عراقی اشاره کرد آن دو را ببرند.

🌸 مجدداً با مقاومت آنها روبه رو شدند. خشم در چشمان افسر عراقی موج میزد. صدای تیراندازی ایرانی ها نگرانش کرده بود. افسر کارد کمری اش را بیرون آورد. گروهبان و سربازان عراقی آن دو را رها کردند. افسر ابتدا به سمت محسن رفت. کارد را در کشاله ی رانش فرو برد. صدای محسن بلند شد. خون از رانش بیرون زد. افسر به سراغ رضائیان رفت....

🌸 ....افسر به سراغ رضائیان رفت. رضائیان سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. افسر عراقی پا روی سینه اش گذاشت و او را به پشت خواباند. محسن که خون زیادی از او رفته بود، هنوز از هوش نرفته بود. چشمانش گاه سیاهی می رفت و منظره را به سختی می دید.

🌸 افسر عراقی رضائیان را به پشت خواباند و دستور داد دستش را ببندند. ضربه ای دیگر به سرش زدند. رضائیان از حال رفت، اما هنوز بی هوش نشده بود. تیزی کارد را پشت گردن خود حس کرد. باورش نمی شد، اما سوزش و درد، او را به خود آورد. با فشار بعدی کارد در گردنش فرو رفت و خون به بیرون فوران کرد.

🌸 چشمانش همچون دستش خون رنگ شده بود. دستان خون آلود افسر هر لحظه بیشتر قوت می گرفت، اصرار داشت که سر رضائیان را از بدن جدا کند. محسن دست و پا زدن رضائیان را می دید. فکر می کرد که در خواب است، اما همین که پای

رضائیان به زمین کوبیده می شد، باورش می شد که بیدار است. دیگر درد پایش را فراموش کرده بود. هنوز بدن رضائیان مقاومت می کرد. دستان بسته اش سعی در آزاد شدن داشت اما بی فایده بود....

🌸 عرق از سر و صورت افسر عراقی جاری بود. کارد کمری کُند بود و نمی توانست کارش را به راحتی انجام دهد. افسر عراقی اصرار داشت که گلوی رضائیان را گوش تا گوش ببرد. دیگر رضائیان دست و پا نمی زد. خون، زمین اطرافش را رنگین کرده بود. خشم تمام وجود افسر را فرا گرفت. باید خلاصش می کرد. با یک فشار دیگر کار را تمام کرد و سرش را از بدن جدا نمود. کمر خم شده اش را بلند کرد و نگاهی به دست خون آلود خود انداخت و صدای قهقهه اش بلند شد. مجدداً به سمت رضائیان رفت. سرش را بلند کرد و همراه با خنده گفت: هدیه ی خوبی است برای فرمانده. این پاسدارها دارخوئین را فلج کرده اند.

🌸 افسر عراقی بدن بی سر رضائیان را برگرداند. چشمش به آرم سپاه که به سینه اش چسبیده بود، افتاد. خم شد و گوشه آرم پارچه ای را گرفت و آن را درید. پارچه کوچک را روی سر رضائیان گذاشت و گفت: حالا پرونده ما تکمیل شد و با خشم گفت: حرکت کنید....



🌸 گروهبان گفت: پس تکلیف آن یکی چه می شود. با او کاری نداریم، افسر عراقی سررضائیان را گرفت و به سمت خاکریز عراق حرکت کرد. گشتی های خودی رسیدند. بچه ها با بدن بی سر رضائیان که مواجه شدند، کمی اطراف را جستجو کردند. محسن که هنوز نفس می کشید، به سختی گفت: سرش را بردند....

#ماجرای\_اسلام\_آوردن\_یک\_دختر\_مسیحی

🌸 ژاکلین زکریا یکی از دختران مسیحی خاطره ای در رابطه با شهید علمدار نقل می کند که نشان دهنده تأثیرگذاری این شهید حتی پس از شهادتش است. شهید سید مجتبی علمدار که از جانبازان شیمیایی جنگ تحمیلی بود؛ چندین سال پس از جنگ و در سال ۱۳۷۵ بر اثر جراحی های شیمیایی به یاران شهیدش پیوست.

🌸 خیلی دوست داشتم با مریم به این سفر معنوی بروم، اما مشکل پدر و مادرم بودند. به پدر و مادرم نگفتم که به سفر زیارتی فرهنگی می رویم بلکه گفتم به یک سفر سیاحتی که از طرف مدرسه است می رویم؛ اما باز مخالفت کردند.

🌸 دو روز قهر کردم؛ لب به غذا نزدم ضعف بدنی شدیدی پیدا کردم. ۲۸ اسفند ساعت ۳ نیمه شب بود هیچ روشی برای راضی کردن پدر و مادرم به ذهنم نرسید با خودم گفتم: خوب است دعای توسل بخوانم. کتاب دعا را برداشتم و شروع کردم؛

خواندن. هر چه بیشتر در دعا غرق می شدم؛ احساس می کردم حالم بهتر می شود؛  
نمی دانم در کدام قسمت از دعا بود که خوابم برد....

🌸 در عالم رؤیا دیدم در بیابان برهوتی ایستاده‌ام دم غروب بود، مردی به طرفم  
آمد و به من گفت: زهرا، بیا بیا. بعد ادامه داد: می خواهم چیزی نشانت بدهم. با  
تعجب گفتم: آقا ببخشید من زهرا نیستم اسمم ژاکلین است. ولی هرچه می گفتم  
گوشش بدهکار نبود مرتب مرا زهرا خطاب می کرد.

🌸 راه افتادم به دنبال آن مرد رفتم در نقطه ای از زمین چاله‌ای بود؛ اشاره کرد به  
آنجا و گفت: داخل شو. گفتم: این چاله کوچک است گفت: دستت را بر زمین بگذار تا  
داخل شوی به خودم جرئت دادم و اینکار را کردم. آن پایین جای عجیبی بود! یک  
سالن خیلی بزرگ که از دیوارهای بلند و سفیدش، نور آبی رنگی پخش می شد. آن  
نور از عکس شهدا بود که بر دیوارها آویخته بود.

🌸 انتهای آن عکسها عکس رهبر انقلاب آقا سیدعلی خامنه‌ای قرار داشت به  
عکسها که نگاه کردم می دیدم که انگار با من حرف می زنند ولی من چیزی نمی  
فهمیدم تا اینکه رسیدم به عکس آقا.... آقا شروع کرد با من حرف زدن خوب یادم  
است که ایشان گفتند: شهدا یک سوزی داشتند که همین سوزشان آنها را به مقام  
شهادت رساند؛ مانند شهید جهان‌آرا، شهید همت، شهید باکری، شهید علمدار و....

همین که آقا اسم شهید علمدار را آورد؛ پرسیدم ایشان کیست؟ چون اسم بقیه را شنیده بودم ولی اسم علمدار به گوشم نخورده بود. آقا نگاهی به من انداختند و فرمودند: علمدار همانی است که پیش شما بود؛ همانی که ضمانت شما را کرد تا بتوانی به جنوب بیایی.


🌸 به یک باره از خواب پریدم؛ خیلی آشفته بودم؛ نمی دانستم چکار کنم هنگام صبحانه به پدرم گفتم که فقط به این شرط صبحانه می خورم که بگذاری به جنوب بروم. او هم شرطی گذاشت و گفت: به این شرط که بار اول و آخرت باشد. باورم نمی شد پدرم به همین راحتی قبول کرد. خیلی خوشحال شدم به مریم زنگ زدم و این مژده را به او دادم....

🌸 اینگونه بود که به خاطر شهید علمدار رفتم برای ثبت نام. موقع ثبت نام وقتی اسم مرا پرسید مکث کردم و گفتم: زهرا، من زهرا علمدار هستم. بالاخره اول فروردین ۱۳۷۸ بعد از نماز مغرب و عشاء با بسیجی ها و مریم عازم جنوب شدیم. کسی نمی دانست که من مسیحی هستم به جز مریم. در راه به خوابم خیلی فکر کردم. از بچه ها درباره شهید علمدار پرسیدم اما کسی چیزی نمی دانست؛ وقتی به حرم امام خمینی رسیدیم در نوار فروشی آنجا متوجه نوارهای مداحی شهید علمدار شدم کم مانده بود از خوشحالی بال در بیاورم. چند نوار مداحی خریدم در راه هر

چه بیشتر نوارهای او را گوش می دادم بیشتر متوجه می شدم که آقا چه فرمودند.... در طی چند روزی که جنوب بودیم؛ فهمیدم اسلام چه دین شیرینی است و چقدر زیباست. وقتی بچه ها نماز جماعت می خواندند؛ من کناری می نشستم؛ زانوهایم را بغل می گرفتم و گریه می کردم، گریه به حال خودم که با آنها زمین تا آسمان فرق داشتم.

🌸 شلمچه خیلی باصفا بود، حس غریبی داشتم؛ احساس می کردم خاک آنجا با من حرف می زند. با مریم دعا می خواندیم یک آن احساس کردم شهدا دور ما جمع شده اند و زیارت عاشورا می خوانند منقلب شدم و از هوش رفتم در بیمارستان خرمشهر به هوش آمدم. صبح روز بعد هنگام اذان مسئول کاروان خبر عجیبی داد تازه معنای خواب آن شبم را فهمیدم. آن خبر این بود که امروز دوباره به شلمچه می رویم چون قرار است امام خامنه ای به شلمچه بیایند و نماز عید قربان را به امامت ایشان بخوانیم. از خوشحالی بال درآورده بودم به همه چیز در خوابم رسیده بودم.

🌸 بعد که از جنوب برگشتیم تمام شک هایم به یقین بدل گشت؛ آن موقع بود که از مریم خواستم راه اسلام آوردن را به من یاد دهد. او هم خیلی خوشحال شد؛ وقتی شهادتین را می گفتم؛ احساس می کردم مثل مریم و دوستانش، من هم مسلمان شده ام.



گاز خردل در خون شهید صنیع خانی نفوذ کرده بود و برای درمان به انگلستان رفت اما فایده ای نداشت. برای معالجه زخم های شیمیائی در لندن بستری بود. شبها در گوشه ای از بیمارستان به مناجات، توسل و دعای مشغول می شد. یکبار پزشک معالجش به طور اتفاقی متوجه حالات او شد و سخت تأثیر نیایش او قرار گرفت. او از سید خواهرش کرد که اجازه دهد، بعضی از شبها این پزشک مسیحی به کنار سید محمد صنیع خانی می آمد و با او دعا می کرد... سید محمد مدتی هم در بیمارستان ساسان تهران بود که هر شب کسی پیشش می رفت و یک بار هم من رفتم. ما تحت تأثیر بیماری اش قرار گرفتیم و خیلی ناراحت بودیم. درد دل نمی کرد اما می دیدم که تا صبح درد می کشد و مدام یا حسین (ع) می گفت. او حتی در آن شرایط هم تیمم می کرد و نمازش را به جا می آورد. روی خواندن نماز تأکید زیادی داشت وقتی شهید شد همه ما بالای سرش بودیم. او قبلش در حال کما بود و دعا می کردیم که به هوش بیاید اما شهید شد

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
راوی: سید مجید صنیع خانی، برادر شهید

**شهید سید محمد صنیع خانی**  
کتاب کشتارکول خاطررات ناصر کاوه

# بدهی - هنگفتی - که - با - وساطت - یک - شهید - بخشیده - شد!

🌸 شهید محمد اسلامی نسب از فرماندهان گردان امام رضا (ع) لشکر ۱۹ فجر متولد اسفند سال ۳۳ در داراب استان فارس بود وی دی ماه سال ۶۵ در جریان عملیات کربلای ۴ در شلمچه به شهادت رسید. در ادامه روایتی از هم‌زمان شهید را که با توسل به وی گره از مشکلش حل شده است، می‌خوانید.

🌸 این بزرگوار یعنی سردار محمد اسلامی نسب، در عملیات کربلای ۴ در بدترین شرایط نیروها را فرماندهی کرد تا اینکه تیرهای گداخته؛ سینه اش را شکافت، یک تیر هم گلویش را درید. زمین افتاد. چفیه اش را روی صورتش کشید تا کسی او را نشناسد، می‌دانست دیدن فرمانده روی زمین شیرازه گردان را برهم می‌زند.

🌸 دستور عقب نشینی آمد. هر چه گشتیم از پیکرش خبری نبود. حتی یک ماه بعد همان منطقه آزاد شد، هر چه کانال را گشتیم بی فایده بود. سه ماه و ۱۰ روز گذشت شب میلاد امام حسین (ع) بود. گفتیم به میمنت این نام مبارک خدا به ما عیدی می‌دهد. از خدا پیکر سردار فاطمی خودمان را خواستیم.

🌸 روز میلاد فرا رسید. یکی از اسرای عراقی که مدتی بود در تفحص شهدا کمک ما می‌کرد یکباره به یاد آورد پیکرهایی را درون گودال دفن کرده اند، به آن نشانه که در

کنارش چند پوکه توپ با نقش پرچم عراق افتاده. مکانی را که می گفت گودبرداری کردیم؛ پیکر هفتاد و دو شهید پیدا شد از جمله سردار زهرایی. عجیب بود که پیکرش تازه بود و بوی گلاب می داد. اما یکی از دوستانش حکایت عجیبی از زنده بودن او نقل کرده که جالب توجه بود.

ایشان می گفت: سالها از پایان جنگ گذشت. بدهکار بودم و مهلت برگشت پولم تمام شد و طلبکار قرار بود فردا با حکم جلب به سراغم بیاید. نمی دانستم چه کنم. به هر دری زدم نشد. هیچ راهی نداشتم. چشمم افتاد به عکس شهید اسلامی نسب که همیشه در اتاقم بود. اشک در چشمم حلقه زد.

گفتم: آقای اسلامی نسب من بسیجی گردان شما بودم شما که تا می توانستی به همه کمک می کردی. یقین دارم که شما زنده هستی. خواهش می کنم کمک کن. آن شب به محض اینکه خوابیدم شهید اسلامی نسب آمد به خوابم با مهربانی قندی در دهانم گذاشت و گفت: نگران نباش، مشکلات حل می شود.

صبح روز بعد هر چه منتظر شدم طلبکار نیامد. از روی کنجکاوی خودم رفتم سراغش دیدم کنار خانه اش اعلامیه فوت وی را زده اند! چند روز بعد نزد پسر بزرگش رفتم و جریان را گفتم. گفت: بعد از چهلم بیا. بعد از چهلم رفتم. خواستم حرفی بزنم که پسرش بی مقدمه گفت: بخشیدم! گفتم: اما مبلغ زیاد است! گفت:

پدرم را در خواب دیدم گفتم: من از حقم درباره شما گذشتم؛ تو هم ببخش. بعد پدرم ادامه داد کسی شفاعت او را کرده که نمی توانم خواهشش را زمین بگذارم!

#صندوق\_مهمات!

🌸 گر چه درس را رها کرده و به جبهه رفته بود، اما دلیل نمی شد که در جبهه هم مطالعه را رها کند؛ چراکه به گفته دوستانش بسیار منظم بود؛ با اینکه مسئولیت های فراوانی بر دوشش بود، اما تا فرصتی پیدا می کرد کتابی به دست می گرفت و مشغول مطالعه می شد. "حسین صنعت کار" متولد اصفهان؛ دوستش چندین بار او را هنگام بمباران دشمن دیده بود که آرام در گوشه ای نشسته و کتاب می خواند و گاهی سرش را بلند می کند و نگاهی به اطراف می اندازد. حسن قطبی، همرزمش در جبهه به یاد می آورد روزی را که قرار بود از مقرشان به جایی دیگر منتقل شوند: قرار بود مدتی در جای دیگری مستقر شویم؛ وسایل را آماده کرده بودیم؛ متوجه چند صندوقی که همراه وسایل بود شدیم؛ صندوقی پر از مهمات. به حسین گفتم: قرار نیست با دشمن درگیر شویم که این همه مهمات آورده ای! در حالی صندوق را باز کرد که می خندید تا مرا توجیه کند؛ اینها مهمات نیست؛ کتاب برای من مهمات است. 📖 کتاب داستانهایی از اخلاق شهدا (استان اصفهان)



#دهانهای\_بسته....

یادم هست که در روزهای قبل از عملیات والفجر ۸ بنا شد از بین بسیجیان برای شرکت در این عملیات نیرو انتخاب کنند. در بین بچه ها شور و هیجانی به پا بود و همه تلاش داشتند تا فرماندهان را برای انتخاب خود راضی کنند.

یادم هست احمد یاری یکی از کم سن [ و ] سال ترین بچه هایی بود که در بین ما حضور داشت؛ هنگامی که فرماندهان او را خواستند و به او گفتند؛ نمی تواند به دلیل سن و سال کمش همراه ما بیایید با خونسردی تمام در مقابلشان ایستاد و گفت: تا شب صبر می کنم اگر تصمیم شما عوض شد خبرم کنید.

درست یادم نمی آید اما یادم هست که یکی از برادران به دلیلی از آمدن همراه ما منصرف شد و فرماندهان جایگزینش را، علی انتخاب کردند در حالی که تا آن لحظه همه با آمدن او به عملیات مخالف بودند! اما نمی دانم چه اتفاقی افتاد که یک دفعه تمام دهان ها بسته شد و دیگر کسی حرفی نزد!

هنگامی که علی می خواست از زیر قرآن رد شود یقه او را گرفتم و به گوشه ای کشیدم به او گفتم: تا نگویی چه کار کرده ای که همه دهانشان در مقابل آمدن تو بسته شده؛ رهایت نمی کنم. او که خنده ملیحی بر لبهایش داشت با آرامشی که

هنوز به یاد دارم گفت: برای سلامتی امام زمان(عج) هزار صلوات نذر کرده ام و از مادرشان حضرت زهرا خواستم در عوض سعادت شرکت در عملیات ویژه همراه افراد خط شکن را نصیبم کند، تا به حال هر چه خواسته ام را اینگونه به دست آورده ام. از علی یاری پرسیدم: دیگر چه چیزی خواستی و در جواب پس از کمی مکث شنیدم: بعداً خواهم گفت. اما من نگران پرسیدم: اگر ندیدمت چی؟ لبخند زد و گفت: وقتی مرا دیدی خود می فهمی. بعد عملیات سراغش را از برادران گرفتم و شنیدم که شهید شده است؛ خود را به معراج شهدا رساندم و خواستم که پیکرش را ببینم، همان لبخند همیشگی بر لبانش نقش بسته بود و آرامشی که همیشه در چهره اش بود، همان جا بود که فهمیدم خواسته دومش شهادت بوده است. راوی: رزمنده احمد فرخی با بیان خاطره ای از شهید علی یاری نوجوان ۱۵-۱۶ ساله

#یک - بطری - شیر - به - بهای - یک - دندان

🌸 یک بار یکی از هم بندهایمان در اسارتگاه «ابوغریب» دچار دندان درد شدید شد؛ بیچاره از درد به خودش می پیچید و محوطه اسارتگاه را گذاشته بود روی سرش؛ ما هم از آن جا که دنبال بهانه ای برای ضربه زدن به روان دشمن بودیم سر و صدا راه انداختیم.... ننگهبان ها، اول توجهی نکردند؛ سرانجام کم آوردند و آن دوست من را به درمانگاه برده تا دندان دردش را آرام کنند، مدتی چشم به راهش

ماندیم، نیامد؛ مدتی دیگر، باز هم نیامد و مدتی بیشتر؛ دل نگرانش شدیم و سرانجام از درمانگاه، تحت الحفظ آوردندش؛ خوشحال و خندان بود؛ دندانش را کشیده بودند و دردش ساکت شده بود.

شب، هنگامی که تعدادی از ما دور هم نشسته بودیم تا خوراک لوبیایی را که از جیره ظهرمان پس انداز کرده بودیم به عنوان شام بخوریم، دیدیم او هم به جمع ما پیوست و یک بطری شیری را که به جای شام به او داده بودند وسط سفره گذاشت و گفت: «بسم الله»

ما هم که مدتها بود رنگ لبنیات را در آن اسارتگاه به چشم ندیده بودیم، خوراک لوبیایی را که دوست داشتیم و خوش مزه‌ترین غذایی بود که در آن دوران می‌خوردیم، فراموش کردیم و هر کدام، نیم جرعه‌ای از شیر سهمیه دوستان را سر کشیدیم. فردا و پس فردا هم به همین منوال گذشت و از آن روز بعد به او همان غذایی را دادند که به ما می‌دادند و دیگر از شیر خبری نشد. مدتی بر همین منوال گذشت؛ دوباره همان غذاهای آبکی بی‌رمق؛ دوباره همان آش‌هایی که از توش کرم در می‌آوردیم یا شمع اتومبیل که ماجرای آن هم شنیدنی است.

یک روز یکی از اسرا، کار عجیبی کرد؛ او که یکی از دندان‌هایش پوسیدگی مختصری داشت، خودش را به دندان درد زد؛ آن قدر سرو صدا کرد که بردندش به

درمانگاه؛ سر ضرب، دندانش را کشیده بودند؛ موقعی که برگشت، یک شیشه شیر دستش بود؛ به جمع که رسید، تعارف کرد؛ هر کدام نیم جرعه خوردیم؛ فردا و پس فردا هم به همین منوال گذشت و از روز بعدش، به او همان غذایی را دادند که به ما می دادند و دیگر از شیر خبری نشد؛ دیگر راهش را یاد گرفته بودیم؛ هر وقت هوس شیر می کردیم، یکی که دندان پوسیده ای داشت، خودش را به دندان درد می زد.

🌸 از این راه، من ۳ تا از دندان هایم را جمعاً برای ۹ شیشه شیر سرمایه گذاری کردم؛ سرمایه ای که سودش علاوه بر خودم، به ۶۰ - ۷۰ نفر دیگر هم در اسارتگاه «ابوغریب» رسید و از این راه دست کم بخشی از کلسیم بدن ما تأمین شد تا هوش و حواس مان از دست نرود. راوی: شهید آزاده خلبان لشگری

#برگ\_مأموریت

🌸 مرحوم رسول ملاقلی پور، کارگردان سینمای ایران، در مورد حاج حسن شوکت پور در روزنامه کیهان در سی و یکم فروردین ماه ۱۳۸۲ نوشت؛ در عملیات طریق القدس حسن آقا ۷۲ ساعت نخوابیده بود؛ یا پشت بی سیم بود یا پشت فرمان؛ هر کجا که کار بود، حسن شوکت پور هم بود؛ در عملیات والفجر ۸ قطع نخاع شد؛ با آن حال و روزش صبحها می آمد لجستیک سپاه کار می کرد و شبها هم به آسایشگاه برمی گشت....

🌸 به او گفتم: حسن آقا، این همه سال جنگیده‌ای، بیابان‌ها و کوه‌ها رفته‌ای و آمده‌ای حالا استراحت کن. جواب داد: رسول، خیلی دلم می‌خواهد استراحت کنم؛ اما نمی‌شود. بدون اینکه بخواهم در زندگی برای عده‌ای تکیه گاه شده‌ام؛ می‌ترسم من بیفتم، آنها هم بیفتند؛ بعد هم رسول جان، خدا یک برگ مأموریت به ما داده است که تا نفس داریم باید به دنبال مأموریتمان باشیم، وقتی هم برگ مرخصی را داد، خب می‌رویم....

با این حال یکی از خصلت‌های شهید حسن شوکت پور حساسیت بر تخلف وعده است که خاطرات او گویای این مطلب است؛ در خاطره‌ای از او می‌خوانیم «داشت از ترافیک می‌گفت و مشکلات مسیر، که حسن با صدای بلند گفت: قابل قبول نیست یک رزمنده، یه بچه مسلمون یه بسیجی خوب خدا، مگه میشه از وعده‌ای که داده تخلف کنه.

🌸 نگاهی به ساعتش کرد و گفت: چه تخلفی؟ فقط هفت دقیقه دیراومدم. حسن که با این حرف بیشتر عصبانی شد زیر لب صلوات فرستاد و گفت: برادر من هفت دقیقه خیلی زیاده؛ توی میدون جنگ گاهی یه ثانیه سبب شکست و پیروزی میشه؛ اون موقع شما می‌گید فقط هفت دقیقه تأخیر کردم؟! »

#عراقی\_کہ\_یاد\_پسرش\_افتادہ\_بود!

🌸 بچہ ہا مردی عراقی را دیدند کہ با لباس نظامی می آید. عراقی چشمہایش می گشت، می کاوید، دنبال می کرد، همچنان ناآرام؛ در کنار بقیہ اسرا نشستہ بود؛ بچہ ہا پذیرایی مختصری کردند.

🌸 چند نفرشان بہ سمت اسرا رفتند تا مصاحبہ کنند؛ مرد عراقی ہنوز ہم محو جستجو بود کہ بچہ ہا از او سؤال کردند؛ بہ خود آمد. برادر میگن شما خودتون بہ خط ما اومدین؛ درستہ؟ بلہ ولی کجاست؟ کجاست اون؟ کی کجاس؟ اون پسر! اون نوجوون؟! اینجا تا دلت بخواد نوجوون هست؛ چی کار داری؟ علامتی، نشونہ ای از او داری؟ بگو شاید پیداہش کنیم....عراقی با حالی حزین گفت: اون بچہ من رو شرمندہ کرد؛ انگار پسرہم بود. ہمین. و بعد آرام و ملتہسانہ گفت: حالا کجاست؟...  
میشہ بہ من نشونہش بدین؟

🌸 محمد رسول کمی آن طرف تر داشت بہ اسرا آب می داد....



سعید ۱۲ ساله بود که پدرش از دنیا می‌رود و مادرش با کار کردن و کسب روزی حلال بچه‌ها را تربیت و بزرگ می‌کند. سعید تا پایان جنگ در جبهه حضور داشت و در عملیات آزادسازی خرمشهر مجروح شد. پس از بازنشستگی از نیروی هوافضای سپاه، پس از نا امن شدن حریم عتبات در عراق تصمیم به مبارزه با تکفیری‌ها گرفت و سرانجام در ۶ خرداد سال ۹۴ در شهر سامرا به شهادت رسید. از سعید یک پسر به نام مجتبی و دو دختر به یادگار مانده است. سعید در سال ۶۴ با دختر خاله‌اش ازدواج کرد و بعد از ازدواج نیز همچنان به جبهه می‌رفت. مراسم ازدواج بسیار ساده برگزار شد. سعید و همسرش اصلاً دنبال تجملات و... نبودند. زندگی مشترک شان در یک اتاق زیرزمینی شروع شد با جهیزیه خیلی مختصر و وسایلی که سعید آورد بود. غذای عروسی را مادر زن سعید درست کرد و در همان شهرستان به میهمان‌ها شام دادند و با مینی‌بوس به سمت تهران آمدند و زندگی مشترک شان را شروع کردند...

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه

به نقل از روایت همسر شهید، منبع: به گزارش گروه استانی «تیتریک»

## شهید مدافع حرم سعید قارلقی

کتاب کشتار خاظران ناصر کاوه

#گذر-از-وابستگی-برای-رسیدن-به-دلبستگی

🌸 حال و هوای جبهه که به مشامش می رسید، همه دلبستگی ها را فراموش می کرد؛ فراموش که نه، برای لحظاتی خود را در جبهه تصور می کرد؛ آنگونه که هیچ چیز حتی حضور همسرش هم او را از آن فضا جدا نمی کرد؛ همان چیزی که خاطرات به جا مانده از او ثابت می کند.

🌸 همسر و فرزندانش حتی فرزندی که هنوز چشم به جهان نگشوده بود را به خداوندش سپرد و راهی مأموریت شد؛ رزمنده ای که به خانه برگشته بود تا جراحی دست و صورتش بهبود یابد، این بار بدون خداحافظی راهی جبهه می شود تا محبت همسر و فرزند؛ دلش را اسیر نکند؛ به همین خاطر بود که در منطقه جنگی و از پشت تلفن حلالیت طلبید.

🌸 او همان زین العابدین شادینیان، فرزند امامقلی ست؛ آخرین روز تیرماه در سال ۱۳۶۱ در عملیات رمضان بود که به جمع شهدا پیوست و اکنون یکی از گلهای گلستان شهدای اصفهان است؛ شلمچه خاطراتش را خوب به یاد دارد؛ اما حالا خاطره ای را که همسرش از او به یاد دارد بیان می کند:



🌸 "پسر کوچکم را بغل کرده بودم و برای خریدن کفش به بازار رفتم؛ زین العابدین را روزنامه به دست در حال مطالعه وقایع جنگ در گوشه ای از بازار دیدم؛ کنارش ایستادم و گفتم: آقا این پارچه ها متری چند؟ متوجه ما نشد؛ همانطور که سرش پایین بود گفت: از فروشنده بپرسید؛ آنقدر غرق در حال و هوای جبهه بود که گویی نه همسری دارد و نه فرزندی؛ به حالش غبطه خوردم.

🌸 در وصیت نامه اش نوشته بود به فرزندانم بگویید پدرتان تا زمانی که زنده بود در کسب و کار خودش راه عدالت را پیمود و در میدان جنگ مردانه جان به جان آفرین تسلیم کرد. این آخرین جملاتی بود که او بر روی کاغذ برایمان نگاشت تا خاطره اش جاوید بماند و ما جاماندگان از غافله عشق تا قیامت در حسرت لحظه لحظه های شعورش باقی بمانیم". 📖 کتاب "با این ستارگان" نوشته حسین حمیدی

#پنج\_عدل\_به\_جای\_پنج\_اصول\_دین!

🌸 گروه پنج نفره ای بودیم که برای حفاظت از سنگری در نزدیکی عراقیها فرستاده شدیم؛ اما دسترسی به این سنگر سخت بود؛ چرا که روبروی آن گودال بزرگی از نیزار و پراز گل و لای بود؛ اما با این حال باید از این سنگر حفاظت می کردیم؛ تا بتوانیم اطلاعاتی را از وضعیت عراقیها بدست آوریم و به مقر اطلاعاتی ایران در پشت جبهه برسانیم. به همین خاطر اگر سنگر را رها می کردیم یا عراقیها از وجود ما در این سنگر

با خبر می شدند غیر از اینکه نمی توانستیم اطلاعاتی به دست آوریم، عراقیها سنگر را تصاحب می کردند. اما از آنجایی که در این چهل روز؛ عراقیها نباید از وجود ما با خبر می شدند، از مقرر فرماندهی دستوری آمده بود «بیش از اندازه به بیرون از سنگر رفت و آمد نداشته باشید و کمتر با هم صحبت کنید، تا صدایتان به بیرون از سنگر نرود».... به همین خاطر بود که همیشه غذا را هفته ای یک بار و به اندازه یک هفته برایمان می آوردند. با این حال یکی از رزمندگان که در گروه همراهان بود به خاطر تحصیلات دانشگاهی اش؛ می خواست برتری خود را نشان دهد؛ به همین خاطر همیشه از فلسفه ای که خوانده بود تعریف می کرد و قصد داشت به ما هم یاد بدهد. روزی از میان جمع برخاست و انتظارش از ما را به زبان آورد «از این به بعد نماز رو به جماعت می خونیم؛ من پیش نماز می شم و شما هم به من اقتدا کنید»؛ ما که از درخواست او تعجب کرده بودیم، مخالفت خود را نشان دادیم «اگه نماز رو به جماعت بخونیم صدامون به بیرون می ره و دشمن متوجه حضورمون می شه»؛ اما او با غروری که داشت اهمیتی به حرف ما نداد.

با این حال فردای آن روز نماز ظهر را که به جماعت خواندیم، میان دو نماز برخاست و شروع به سخنرانی کرد «پنج چیز اصول دین رو تشکیل می دن؛ توحید، عدل، نبوت، امامت و معاد»؛ سپس هر کدام را از منظر فلسفی بررسی کرد؛ ما که

سواد چندانی نداشتیم، چیزی از حرفهای او متوجه نمی شدیم و از این که مغرور بود و می خواست حرف خود را کرسی بنشاند، در عین حالی که چاره ای نداشتیم، ناراحت بودیم، تا اینکه....

# پنج-عدل-به-جای-پنج-اصول-دین!

🌸...تا این که پس از سخنرانی، خواست که صحبت‌های او را یاد گرفته تا بتوانیم سئوالاتی که فردا مطرح می کند را پاسخ دهیم؛ ما که هر لحظه از رفتار او، بیشتر ناراحت می شدیم دور هم جمع شدیم تا چاره ای بیندیشیم؛ هر کس چیزی می گفت؛ اما نمی توانستیم کاری انجام دهیم؛ تا اینکه چاره ای به ذهن من رسید؛ «به بچه ها گفتم نگران نباشید؛ من می دانم چه باید کرد؛ کار را به من بسپارید».

🌸 به همین خاطر فردا که رزمنده با سواد گروه، نماز را به جماعت برگزار کرد، میان دو نماز برخاست و سئوال خود را مطرح کرد «چه چیزهایی از صحبت‌های دیروز من یاد گرفتید؟»؛ هر کس به سویی نگاه می کرد و نمی دانست چه پاسخی دهد؛ تا این که دستم را به نشان این که من پاسخ را بلدم بالا گرفتم.

🌸 او که خوشحال بود حداقل یک نفر درس او را یاد گرفته به بالای جمعیت صدایم کرد تا توضیح دهم؛ سینه صاف کرده و شروع کردم «عدل، پنج تاست»؛ حرفم را قطع

کرد «اصول دین پنج تاست؛ نه عدل»، با این حال ادامه دادم «پنج تا عدل داریم؛ اتوبوس رانی عدل، تو خیابون مسجد سید اصفهان، که سه نوع ماشین لوکس داره؛ این شد سه تا عدل»....

🌸 در حالی که رزمنده معلم ماتش برده بود که من چه می گویم، یکی از بچه ها که خنده خود را نمی توانست پنهان کند با سرعت از سنگر خارج شد. باز هم ادامه دادم «عدل چهارم؛ تو بازار وقتی دور پنجاه قماش و پتو را با یک طناب می پیچند بهش می گن یک عدل»، دیگری هم که از خنده روده بر شده بود به بیرون سنگر رفت.

🌸 دست بردار نبودم «به ساعت ۱۲ ظهر می گویند عدل آفتاب؛ این هم عدل آخر»، به جز من و رزمنده پر مدعا، یک نفر در سنگر مانده بود که شکمش از خنده بالا و پایین می رفت. با سواد جمع که متوجه شد؛ دستش انداخته ایم با عصبانیت اعتراض کرد «دیروز من اینها رو یادتون دادم؟»، من که می خواستم به او بفهمانم که کارش اشتباه است پاسخ دادم: «والا چیزی که ما دیروز یاد گرفتیم این بود؛ اگه باز هم اصرار داری ادامه بده»، پس از آن روز نماز جماعت همان شد و سخنرانی و طرح سؤال هم همان.....!راوی: علی محمدی جانباز ۴۰ درصد اعصاب و روان

# طباطبایی - در - صحرای - جنون.....

🌸 شهریور ۵۹ بود که صدام حسین، در سودای فتح سه روزه ایران به خاک کشور حمله کرد. زمستان همان سال («سیدجمال طباطبایی») به عنوان داوطلب بسیجی، رهسپار میدان جنگ شد و در همان زمان، به اتفاق یک گروه ۱۰ نفره، در منطقه دارخوین با سربازان بعث عراق، درگیر شد.

🌸 از عضویت او در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مدت زمان زیادی نمی گذشت که دوباره راهی جبهه ها شد. سمت های مختلفی همچون فرماندهی دسته، گروهان و گردان را تجربه کرد، اما در همه آن سال ها، تواضع سید جمال، مهمترین ویژگی او بود.

🌸 شهریور ماه ۶۱ بود که بر اثر اصابت ترکش به سرش در «خط پدافندی زید» ۱۱ روز به کما رفت و پس از آن، نیمی از بدنش به طوری معلول شد که دست و پای راستش قادر به حرکت نبود....

🌸 معلولیت مانع حضور او در جبهه نشد، او که از ارکان اصلی لشکر «قمر بنی هاشم» محسوب می شد، تجارب ارزشمند خود را در اختیار رزمندگان قرار داد و همین مسئله، فتوحات پیروزمندانه رزمندگان در عملیتهای «والفجر ۸» و «کربلای ۵» را رقم زد.

🌸 اما او که در صحرای جنون سیر می کرد، در جستجوی پناهگاهی امن بود تا در سایه سار دوست، آرام گیرد؛ در ۲۳ فروردین ۱۳۶۶ در جریان تعویض پست پدافندی در خط مقدم عملیات کربلای هشت به آرزوی دیرینه خود رسید و به خیل یاران شهیدش پیوست. او که در کنار سرداران شهیدی همچون «حاج محمدابراهیم همت»، «ابراهیم کاظمی»، «محسن صفوی»، «قانع» و «حیدرپور» نام شهرضا را در دوران خون و آتش جاودانه کرد، شکسته بال از فرش خاکی به منزلگاه سیمرغ در عرش رسید، پروازی چنین، هنر مردان خداست که پای در رکاب عشق، همسفر صبا در ملکوت شوند.

#پرواز-در-۲۰-سالگی

🌸 متولد فروردین سال ۱۳۴۰ بود و مجرد؛ دیپلمش را که گرفت، عضو سپاه پاسداران اسلام شد؛ با ذکاوتش بلای جان محتکران زمان شد و با شجاعتش عملیات کردستان را پشتیبانی می کرد؛ بیست ساله بود که هم صحبت اولیاء خدا شد و همنشین دوستان خدا در گلستان شهدای شهر اصفهان.

🌸 سرو کارش دائم با قرآن و نهج البلاغه و اشعار مذهبی بود؛ در کودکی پدرش را از دست داد و با خانواده از حبيب آباد به اصفهان آمد تا تحصیلاتش را در دبیرستان

ادامه دهد؛ در دوران ستم شاهی مبارزی شجاع و نترس بود و به حضرت صاحب الزمان(عج) ارادتی خاص داشت.

🌸 به همت دوستانش انجمن اسلامی و کتابخانه کوچکی با نام مبارک حضرت مهدی موعود(عج) برای جذب و ارشاد نوجوانان سر پا کرد؛ در جبهه فرمانده گروه ضربت شد و کاری ترین ضربات را بر پیشانی متجاوزان وارد کرد؛ از طرفی هم مسئول تدارکات و پشتیبانی منطقه عملیاتی کردستان بود. هنوز مجرد بود تا اینکه در ماه رمضان ۱۳۶۰ در عملیات آزاد سازی مریوان انفجار خمپاره‌ای زمینی جسم پاک عباسعلی جلالی را در سن بیست سالگی آسمانی کرد و روحش را قرین رحمت پروردگار قرار داد. راوی: محدثه احمدی

#از\_عشق\_تا\_نفرت\_به....!

🌸 وقتی به عنوان رزمنده به جبهه های نبرد رسیدم، دنبال فرصتی بودم که خودم را به عنوان پیک فرمانده گردان یا فرمانده لشکر جا بزنم؛ چون پیک های مزبور، جملگی موتور سوار بودند، آن هم موتور پرشی مامان و قرمز رنگ. اما هر کاری می کردم، نمی شد که نمی شد و حسرت موتور سواری به دلم مانده بود. تصمیم گرفتم وقتی شهید شدم و وارد بهشت شدم، به جای حوری و خانه ی چند طبقه، از خدا فقط موتور بخواهم تا در بهشت خدا تک چرخ بزنم و دلی از عزا در بیاورم.

🌸.... تازه داشت خوابم می برد که فرمانده تکانم داد و از خواب پریدم. آقا رسول، فرمانده گردان گفت: راه رسیدن به خط مقدم را خوب بلدی؟ با تعجب گفتم: بله آقا رسول! هفته ای دو بار با خودتان می رویم آن جا و برمی گردیم. پس پاشو برایت یک مأموریت مهم دارم....

🌸 هنوز خوابم می آمد و خسته بودم، اما نمی شد روی حرف فرمانده گردان حرف زد. خمیازه کشان رفتم بیرون، اما تا چشمم به یک موتور پرشی افتاد، خواب از سرم پرید. یک جوان رزمنده، سوار تریل بود. آقا رسول گفت: با برادر شجاعی می روی و راه را خوب نشانش می دهی و توجیه اش می کنی. قراره یکی، دو شب دیگر نیروهای گردانش بیایند و خط مقدم را از ما تحویل بگیرند.

🌸 کور از خدا چی می خواد؟ یک عینک دودی! من هم از خدا خواسته، خواستم تَرَک برادر شجاعی بنشینم که شجاعی پیاده شد و گفت: بی زحمت شما رانندگی کنید؛ من می خواهم خوب به جاده و اطرافش نگاه کنم تا راه را یاد بگیرم. باورم نمی شد. ذوق زده و خوشحال سوار موتور شدم.



🌸 قبلاً خوب نگاه کرده و طرز کار موتورهای تریل و پرشی را یاد گرفته بودم. همدل زدم و موتور مثل قناری شروع کرد به خواندن! انگار قند تو دلم آب می کردند. کم مانده بود از خوشحالی گریه کنم. شجاعی پشت سرم نشست و کمرم را گرفت. گاز موتور را گرفتم و علی از تو مدد، برو که رفتیم....

#از\_عشق\_تا\_نفرت\_به....!

🌸 ....تمام راه انگار داشتم پرواز می کردم. شجاعی هم یک نفس صحبت می کرد، اما من اصلاً متوجه حرف هایش نبودم. داشتم لذت می بردم و عیش می کردم. رسیدیم به خط مقدم. دشمن هم با توپ و خمپاره آمد به استقبالمان، اما من ویراژ می دادم و حرکت می کردم. خط مقدم را کامل به شجاعی نشان دادم. شجاعی گفت: دیگه بس است، برگردیم....

🌸 اما همین که خواستیم حرکت کنیم، یک خمپاره در نزدیکی امان منفجر شد. شجاعی جیغ بنفشی کشید و مثل آبکش سوراخ سوراخ شد. در حقیقت اگر او نبود، من سوراخ سوراخ شده بودم. کمر و پشتش خیس خون شد. به سرعت به کمک بچه های خط مقدم، زخم هایش را پانسمان سردستی کردیم و بچه ها او را پشت سرم نشانند و برای آن که بین راه تو چاله چوله های انفجار پرت نشود، محکم من و شجاعی را با چفیه از کمر به هم گره زدند....

با هر مکافاتی بود، شجاعی را به عقب رساندم. خسته شده بودم. دو شب بود که نخوابیده بودم. لذت موتور سواری به جای خود، اما آدم بی خواب فقط دنبال گوشه ای می گردد تا چند ساعت بخوابد و انرژی ذخیره کند. شجاعی را تحویل درمانگاه صحرایی دادم. خواستم به سنگرم بروم و بخوابم که آقا رسول با یکی دیگر آمد. شجاعی که مجروح شد و بردنش عقب.

این برادر کمالوند، معاون دوم گردان است. بیرش خط مقدم را نشانش بده تا راه را یاد بگیرد و با موقعیت آشنا شود. دوباره سوار موتور شدیم و راه افتادیم. این بار از زور خستگی زیاد، سرکیف نبودم و موتور سواری زیاد مزه نداد. رسیدیم خط مقدم و کمالوند را خوب توجیه کردم و برگشتیم عقب، اما همین که رسیدیم به سنگر خودمان، یک هو کمالوند شروع کرد به عربده کشیدن و مشت و لگد بود که نثار بدن زهوار دررفته ی من می کرد. معلوم شد که کمالوند در عملیات قبلی موجهی شده و هر چند وقت یک بار، مشککش عود می کند و باید مدتی بستری شود تا سر حال بیاید.

آقا رسول دستور داد معاون سوم گردان را که اسمش ابوذر بود؛ بیرم خط مقدم. دیگر داشتم از پا در می آمدم. کم کم داشت حالم از موتور سواری به هم می

خورد. ابوذر را سوار کردم و راه افتادیم. دیگر نگران جان خودم نبودم. دعا می کردم ابوذر چیزیش نشود و به سلامت رفته و برگردیم تا از این گرفتاری خلاص شوم.

🌸 نه ابوذر صحبت می کرد و نه من. خط را دور زدیم و برگشتیم. اما همین که به اردوگاه خودمان رسیدیم و ترمز کردیم، ابوذر تلپی افتاد پایین. آه از نهادم بلند شد. معلوم شد ابوذر خان، تمام مدت خواب بوده و اصلاً جاده و خط مقدم را زیارت نکرده است. دیگر گریه ام گرفته بود. پلک هایم داشتند بسته می شدند.

🌸 از زور بی خوابی داشتم از حال می رفتم. آقا رسول گفت: چاره ای نیست. بیرش خط مقدم. آن جا موتور را بده خود برادر ابوذر بیاورد و خودت همان جا چند ساعت استراحت کن تا سر حال بیایی و بعد یک طوری برگرد عقب قبول کردم. این بار در راه هی ابوذر را صدا می کردم و می گفتم: برادر جان! خوب اطراف را نگاه کن. یاد گرفتی؟

🌸 همه جا را به ابوذر خوب نشان داده و توضیح دادم. به سنگری یکی از دوستان رسیدیم. دشمن هم داشت مثل نقل و نبات بر سرمان توپ و خمپاره می ریخت. ترمز موتور را گرفتم، پیاده شدم و به ابوذر گفتم: برادر جان! خوب همه جا را نگاه کردی؟ یاد گرفتی؟ ابوذر سر تکان داد و گفت: خوب خوب؛ حتی با چشم بسته هم می توانم از عقبه تا اینجا را ببایم و برگردم.

با خوشحالی گفتم: پس حالا خودت برگرد عقب. من دیگر دارم از زور بی خوابی  
 بی هوش می شوم. ابوذر با آرامش گفت: نمی شود. گفتم: چرا نمی شود؟ مگه  
 نگفتی راه را یاد گرفتی؟ این هم موتور. تا خورشید غروب نکرده، برگرد عقب. گفت:  
 آخر من موتور سواری بلد نیستم. حتی بلد نیستم دوچرخه راه ببرم! کم مانده بود  
 گریه کنم. این چه شانس و اقبالی بود که قسمت شده بود؟! گفتم: باشد. پس بیا  
 تا صبح همین جا بمانیم، اذان صبح بر می گردیم عقب. گفت: نمی شود. قرار است  
 بچه های گردان دو ساعت دیگر برسند عقب. باید سریع بیاورمشان و خط را تحویل  
 بگیریم. دیگر کم آوردم. وقتی قرار باشد دری باز نشود، خُب بسته می ماند و باز نمی  
 شود! با هزار بدبختی و مصیبت سوار موتور شدم. ابوذر هم پشت سرم نشست. گاز  
 موتور را گرفتم. چشمانم را به زور باز نگه داشته بودم. چند بار پلک هایم بسته شد  
 و قبل از اینکه از جاده منحرف یا موتور را چپه کنم، با جیغ و فریاد ابوذر به خود آمدم.  
 دیگر هوش و حواس درست و حسابی برایم نمانده بود. از بس خمیازه کشیده  
 بودم، فکم درد می کرد. ابوذر هم فهمیده بود چه خبر است و چهار چشمی مرا می  
 پایید که یک وقت خوابم نبرد و کار دست هر دو ندهم.

دیگر از هرچه موتور بود، نفرت داشتم. بر مخترع موتور لعنت فرستادم و تصمیم  
 گرفتم دیگر قید موتور سواری را برای همیشه بزنم. سرانجام با هر مکافاتی که بود،

به مقرر رسیدیم. رسیده و نرسیده از هوش رفتیم. بعداً فهمیدیم که ابوذر به کمک آقا رسول مرا لای پتو پیچیده و آورده اند توی سنگر. دو روز تمام خوابیدم. چه خوابی؛ جایتان خالی. وقتی بعد از دو روز بیدار شدم، انگار جان دوباره ای گرفته بودم. بیشتر بچه ها از ماجرا با خبر شده و برایم دست گرفته بودند و به ریشم می خندیدند. من هم چیزی نمی گفتم تا گذشت زمان باعث شود که فراموش کنند.

🌸 آقا رسول گفت: خبر خوشی برایت دارم. با خوشحالی پرسیدم: چه خبری؟ گفت: قرار شده پیک مخصوص فرمانده لشکر شوی. فرمانده فهمیده آن روز چه قدر سختی کشیدی و با چه مهارتی آن چند نفر را به خط مقدم برده و برگرداندی. دنبال یک پیک قابل و مطمئن می گشت. من هم تو را معرفی کردم. یک موتور بهت بدهند و... کجا داری می روی؟ چرا فرار می کنی؟ صبر کن، صبر کن! اما من جانم را برداشتم و الفرار! دیگر از هر چه موتور و موتور سواری بود، حالم به هم می خورد....

#عشقعلی

🌸 آخرین روز سال امام علی صلوات الله علیه بود. به دوستان گفتم: امروز آقا به ما عیدی خواهد داد. در زیارت عاشورای آن هم متوسل شدیم به منظور عالم حضرت علی (صلوات الله علیه). همه بچه ها با اشک و گریه، آقا را قسم دادند که این شهیدان به عشق او به شهادت رسیده اند، از امیرالمومنین (صلوات الله علیه)

خواستیم تا شهید بیاییم. رفتیم پای کار. همه از نشاط خاصی برخوردار بودیم و مشغول کند و کار شدیم. آن روز اولین شهیدی را که یافتیم، با مشخصات و هویت کامل پیدا شد. نام کوچک او «عشقعلی» بود.

#خاطره\_رهبر\_معظم\_انقلاب\_اسلامی\_از\_شهید\_محراب

🌸 من آقای صدوقی [شهید محراب آیت الله صدوقی] را یک شخصیتی یافتم که در بین روحانیون انصافاً کم نظیر بود؛ یک فرد عجیبی بود. یک وقتی، ایشان تازه از بیمارستان ترخیص شده و چشمشان را هم عمل کرده بودند، بیماری قلب هم داشتند؛ و به خاطر این بیماری، ده، بیست روز در بیمارستان زیر نظر دکتر بودند.

🌸 وقتی مرخص شدند، به من گفتند: من می خواهم بروم جبهه! من از ایشان خواهش کردم که جبهه نروند. دیدم اصرار دارند بروند. گفتم: پس جنوب نروید، جنوب گرم است؛ بروید غرب. ایشان گفت: حالا ببینیم. بعد هم بدون اینکه اهمیتی به گرمی هوا بدهند، با چشم عمل کرده ی ناراحت، رفته بودند جنوب. منبع: پایگاه اطلاع رسانی دفتر حفظ و نشر آثار امام خامنه‌ای



ساجدی ۱۵

بعد عملیات وقتی بچه های فرماندهی مشغول گرفتن آمار شدند یکی از کسانی که در سرشماری نبود اون بود. تمام بچه ها برای پیدا کردنش بسیج شدند، بعد چند مدتی صدای فریاد یکی از بچه ها بلند شد که: بیاین! اینجااست! وقتی بهش رسیدند آروم خوابیده بود، گلوله مستقیم به گلویش خورده بود، چیزی از پاهای کوچیکش باقی نمونده بود، شنی های تانک از روشن رد شده بود! وقتی بچه ها پیراهنش رو باز کردند تا پلاکش رو در بیارند و آماده انتقال به عقبش بکنند، دیدند روی زیر پیرهن تنش با ماژیک و خط بچه گانش نوشته بود: نام: **«قاسم»**! می خواستم ببینم چه چیزی هست که از **«عسل شیرین تر»** است!.

کتاب گنگول نامت را با ماژیک

#بعد\_از\_گذشت\_سالها....

🌸 تابستان سال ۶۴، منو شهید نصرالله علیدادی تو سنگر پایگاه مقاومت پست می دادیم؛ بهم گفت: شیرعلی آرزوم اینه اگه خدا قراره زندم بزاره یه ثروتی بهم بده که دستم پیش کسی دراز نشه و کمک کنم به دیگران؛ ولی اگه قراره تو فقر باشم، شهادت نصیبم بکنه در راه اباعبدالله. گفتم: هر کسی شهید شد شفاعت فراموش نشه! والفجر ۸، جاده فاو\_البحار که معروف به سه راه مرگ بود. آتش خمپاره و سلاحهای دیگه دشمن امانمون رو بریده بود، چند روزی تو ضلع سه راه بودیم؛ موج گرفتگی و بی خوابی و نبود غذا و شهادت بچه ها کلافمون کرده بود. اعلام کردند نیروی جایگزین قراره بیاد همه خوشحال شدیم، بالاخره مارو یه کیلومتر عقب تر که آتش کمتر بود، آوردن. دیدم تو گروه جدید شهید نصرالله علیدادی اومده گفت: شیرعلی اومدم. گفتم: خوش اومدی....ساعت ۱۱ ظهر دیدم که یه جنازه رو برانکارد آوردن؛ گفتم: کیه. گفتن: نصرالله هست. پتو رو کنار زدم؛ خمپاره ۶۰ بدنشو آبکش کرده بود و از ناحیه پشت سر شهید شده بود. خم شدم بوسیدمش؛ گفتم: خدا شهادت رو برات رقم زد، بعدش گفتم: شفاعت یادت نره! پتو رو انداختم روش و بردنش. حالا بعد از گذشت سالها گاهی تو خودم فرو میرم؛ با این اعمال ناقص و



خطاهام آیا شفاعت شهید شامل حال همیشه یا ....؟! علی محمد شیرعلی راوی دفاع

مقدس، اهواز ۱۳۹۷

#جواب\_سلام\_شهید\_هادی....

🌸 به نفر اومده بود مسجد و از دوستان؛ سراغ شهید ابراهیم هادی رو می گرفت. بهش گفتم: کار شما چیه؟ بگین شاید بتونم کمکتون کنم. گفتم: هیچی! می خواهم بدونم این شهید ابراهیم هادی کی بوده؟ قبرش کجاست؟ مونده بودم چی بهش بگم؛ بعد از چند لحظه سکوت گفتم: شهید ابراهیم هادی مفقودالاثره ، قبر نداره. چرا سراغشو می گیری؟

🌸 با به حزن خاص قضیه رو برام تعریف کرد: کنار خونه ی ما تصویریه شهید نصب کردند که مال شهید ابراهیم هادی هستش. من دختر کوچیکی دارم که هرروز صبح از جلوی این تصویر رد میشه و میره مدرسه. یه روز بهم گفتم: بابا این آقا کیه؟ گفتم: اینا رفتند با دشمنان جنگیدن و نداشتن دشمن به ما حمله کنه و شهید شدند.

🌸 از زمانی که این مطلب رو به دخترم گفتم، هر وقت از جلوی عکس رد میشه بهش سلام می کنه. چند شب پیش این شهید اومده به خواب دخترم بهش گفته من ابراهیم هادی ام، صاحب همون عکس که بهش سلام می کنی؛ بهش گفته: دختر

خانوم؛ تو هر وقت به من سلام می کنی من جوابت رو میدم؛ چون با این سن کم، اینقدر خوب حجابت رو رعایت می کنی دعوات هم می کنم؛ بعد از اون خواب دخترم مدام می پرسه: این شهید ابراهیم هادی کیه؟ قبرش کجاست؟ بغض گلوم رو گرفته بود؛ حرفی برا گفتن نداشتم؛ فقط گفتم؛ به دخترت بگو آگه می خواهی شهید هادی همیشه هوات رو داشته باشه مواظب نماز و حجابت باش.

....#با\_دل\_جگرش\_بازی\_می\_کند....

🌸 شده بود حکایت چوپان دروغگو. حرف راستش را هم دیگر کسی باور نمی کرد. اگر می گفت: آتش گرفتم، کسی حاضر نبود يك طرف نفت رویش بریزد و خلاصش کند؛ چه رسد به آب. توی شوخی و برخوردهای غیرجدی، مثل گاو پیشانی سفید بود. با این وصف، وضع آن روز غیر از همیشه بود. خمپاره درست خورده بود جلوی در سنگرشان. هنوز گرد و غبار ننشسته بود و ترکش های علاف پرپر می کردند که دیدیم يك نفر که گویی صدایش از ته چاه در می آید، با ناله جانسوزی مرتب می گوید: کمک... کمک... کمک... کنید!

🌸 نزدیک رفتیم دیدیم بله، خودش است. از بس از او رودست خورده بودیم، پایمان پیش نمی رفت. می گفتیم مثل همیشه باز می خواهد اذیت کند؛ اما

چشممان که به خون روی زمین و سرو وضع آشفته او افتاد، کوتاه آمدیم و گفتیم:  
چی شده بیخودی شلوغش کردی؟....

🌸.... و او در حالیکه واقعاً مجروح شده بود و جفت پاهایش را گرفته بود و به  
خودش می پیچید، از رو نرفته و شکسته و بسته می گفت: کمک! کمک! به جبهه  
های جنگ تحمیلی؛ کمک کنید! درست مثل بچه ی بازیگوشی که می گویند اگر دل  
و جگرش هم بیرون بیاید، با آنها بازی می کند، داشت می مرد ولی دست از شوخی  
بر نمی داشت!

#جنگ\_بی\_سیم\_ها!

🌸 در عملیات کربلای ۵، وضعیت گردان از نظر شهید و مجروح، بسیار بد بود. از کل  
گردان تنها ۳۵ نفر باقی مانده، که آنها هم زمین گیر شده بودند. «حاج مهدی  
طیاری» به فکر استفاده از جنگ بی سیم افتاد.... به این منظور تمام بی سیم های  
موجود در گردان به کار افتادند و مکالمه ای فرمایشی شروع شد: برادر سریع بیا  
این محور، ما باید این جا را نگه داریم و از طرف دیگر شنیده می شد: برادر مجید و  
نیروهایش رسیدند و آن یکی ادامه می داد: برای ما هم نیروی کمکی رسید و  
همزمان چند آر.پی.جی. زن که در طول خط مستقر بودند، شروع به شلیک آر.پی.جی.  
می کردند.... دشمن که در حال شنود کانال های مختلف بی سیم بود، به گمان این

که واقعا ما از نظر نیرو و مهمات پشتیبانی شده ایم، از حمله نهایی منصرف شد و به این طریق، توانستیم خط را نگه داریم.

#اسلحه-و-تسبیح-و-مهدی....


🌸 قبل از شروع عملیات والفجر ع عازم منطقه شدیم و به تجربه در خاک زیستن، چادرها را سرپا کردیم. شبی برادر زین الدین (شهید مهدی زین الدین) با یکی دوتای دیگر برای شناسایی منطقه آمده بودند؛ توی چادر ما استراحت می کردند.

🌸 من خواب بودم که رسیدند. خبری از آمدنشان نداشتیم. داخل چادر هم خیلی تاریک بود. چهره ها به خوبی تشخیص داده نمی شد. بالاخره بیدار شدم؛ رفتم سر پست. مدتی گذشت. خواب و خستگی امانم را بریده بود. پست من درست افتاده بود به ساعتی که می گویند شیرینی یک چرت خوابیدن در آن با کیف یک عمر بیداری برابری می کند، یعنی ساعت ۲ تا ۴ نیمه شب.

🌸 لحظات به کندی می گذشت. تلو تلو خوران خودم را رساندم به چادر. رفتم سراغ «ناصری» که باید پست بعدی را تحویل می گرفت. تکانش دادم. بیدار که شد، گفتم: «ناصری. نوبت توست، برو سر پست» بعد اسلحه را گذاشتم روی پایش.

او هم بدون اینکه چیزی بگوید، پا شد رفت. من هم گرفتم خوابیدم. چشمم تازه گرم شده بود که یکهو دیدم یکی به شدت تکانم میدهد ... «رجبزاده. رجبزاده.» به زحمت چشم باز کردم. «بله؟» ناصری سراسیمه گفت: «کی سر پسته؟» «مگه خودت نیستی؟» «نه تو که بیدارم نکردی» با تعجب گفتم: «پس اون کی بود که بیدارش کردم؟»

ناصری نگاه کرد به جای خالی آقا مهدی. گفت: «فرمانده لشکر» حسابی گیج شده بودم. بلند شدم نشستم. «جدی میگی؟» «آره» چشمانم به شدت می سوخت. با ناباوری از چادر زدیم بیرون. راست می گفت. خود آقا مهدی بود. يك دستش اسلحه بود، دست دیگرش تسبیح. ذکر می گفت....

تازه متوجه مان شد، سلام کرد. زبانمان از خجالت بند آمده بود. ناصری اصرار کرد که اسلحه را از او بگیرد اما نپذیرفت. گفت: «من کار دارم می خواهم اینجا باشم» مثل پدری مهربان به چادر فرستادمان. بعد خودش تا اذان صبح به جایمان پست داد.  کتاب افلاکی خاکی

#شهیدی\_که\_برای\_آب\_نامه\_می\_نوشت...

🌸 شهید "یوسف قربانی" در خردسالی پدر و مادرش که از قشر مستضعف جامعه بودند را از دست می دهد و در اوایل نوجوانی تنها برادرش را...

🌸 در دوران دفاع مقدس عضو اطلاعات عملیات گردان ولیعصر زنجان و غواص بود و نقش موثری در عملیات های والفجر ۸ و کربلای ۵ ایفا کرد، و سرانجام در ۱۹ دی ماه ۱۳۶۵ در شلمچه به شهادت رسید.

🌸 چند دقیقه قبل از عملیات، یکی از خبرنگارها از او پرسید: آقا یوسف! غواص یعنی چی؟ و یوسف گفته بود: غواص یعنی مرغابی امام زمان (عجل الله).

🌸 هم‌رزم یوسف می گوید: هر روز می دیدم یوسف گوشه ای نشسته و نامه می نویسد. با خودم می گفتم یوسف که کسی را ندارد! برای چه کسی نامه می نویسد؟ آن هم هر روز! یک روز گفتم: یوسف نامه ات را پست نمی کنی؟

دست مرا گرفت و قدم زنان کنار ساحل ارونه برد. نامه را از جیبش در آورد، ریزریز کرد و داخل آب ریخت. چشمانش پر از اشک شد و آرام گفت: من برای آب نامه می نویسم، کسی را ندارم که...



شهید عبدالحمید دیالمه

مطمئن باشیم در هر شغلی که هستیم، اگر ذره‌ای عدم خلوص در ما باشد، امروز سقوط نکنیم، فردا سقوط می‌کنیم. فردا نباشد، پس فردا سقوط می‌کنیم. چون انقلاب هر زمان یک موج

می‌زند و یک دشت زباله را بیرون می‌ریزد  
کتاب گسترشِ اطرافِ ناصرکاره

#خاصیت\_خاک\_شلمچه

🌸 پروفیسور "ادون روزو" رئیس موزه جنگ فرانسه رو بردیم شلمچه... ہمین طور کہ توی شلمچه راه می رفت، نفس عمیق می کشید و می گفت: اینجا کجاست؟ این زمین با آدم حرف می زنه... ما اگر یک وجب از خاک این زمین رو داشتیم... بہتون نشون می دادم مردم چه زیارتگاهی درست می کردند... بعدھا گفت: آرزومه یک ہفتہ بتونم پای پیادہ توی شلمچه قدم بزنم... راوی: احمد دہقان

#شیرینی\_زندگی

🌸 شیرینی رو جلوش (شہید سید مرتضی آوینی) گرفتم... برداشت، گفت: می تونم یکی دیگہ بردارم؟ گفتم: البتہ سید جون، این چہ حرفیہ؟ برداشت ولی ہیچ کدوم رو نخورد...

🌸 کار ہمیشگیش بود... ہر جا شیرینی یا شکلات تعارفش می کردند؛ برمی داشت اما نمی خورد... می گفت: می برم خونہ با خانم و بچہ ہا می خورم... می گفت: شما ہم این کارو انجام بدید...

اینکہ آدم شیرینی ہای زندگیش رو با زن و بچہ اش تقسیم کنہ... خیلی تو زندگی خانوادگیش تأثیر میذارہ...



#اگرهای\_فرمانده\_برای\_نیروی\_صفر\_کیلومتر

🌸 سردار شهید حسن باقری یکی از نیروهای به اصطلاح صفر کیلومتر را توجیه می

کرد: هیچ نترسی ها! سه حالت داره:

اگر شهید شدی می ری پیش خدا،

اگر اسیر بشی به امام حسین (ع) می رسی (کربلا)،

اگر هم زخمی شدی آغوش مامان جان در انتظار توست!

🌸 دیگه چی می خوای!!!

#خانواده\_۵\_بعلاوه\_۱\_در\_جبهه! (۵+۱)

🌸 پدرم به اتفاق پنج فرزندش جبهه بودند، در پنج خط مختلف. یکی از دوستان

تعبیر "۵+۱" را به خانواده مان داده بود!

🌸 آن روز که خدمت مقام معظم رهبری بودم آقا فرمودند: کدام یک از برادرانت آن

جمله معروف را گفته بود که یک خط عملیاتی را تحویل خانواده ما بدهید؟

🌸 گفتم: برادرم سید هدایت الله در یکی از وصیت نامه هایشان نوشته بودند:

برادرانم به اتفاق پدرم در جنگ با بعثی ها می توانند یک گروه ویژه ضربت تشکیل

بدهند، با همه ی تخصص های لازم. با دشمن بجنگند، یک خط و یا محور عملیاتی تحویل بگیرند، آن را در برابر پاتک ها و تهاجم دشمن نگه دارند، خط شکن هم باشند. آقا داشتند با دقت گوش می دادند که ادامه دادم: خب برادرم سید هدایت الله راست می گفتند. برادرم سید قدرت فرمانده گردان مالک اشتر بود. سید نصرت الله فرمانده محور اطلاعاتی لشکر ۱۹ فجر بودند. خود سید هدایت الله جانشین اطلاعات و عملیات تیپ ۴۸ فتح بودند. سید شجاع در گردان امام جعفر صادق (ع) تک تیرانداز بودند. من تخریب چی بودم و پدرم در تیپ ۱۵ امام حسن (ع) در واحد تعاونی کار می کردند. پس می توانستیم یک خط عملیاتی را در جبهه تحویل بگیریم. آقا و همه آن جمع با هم زدند زیر خنده. از شش نفرمان یک شهید، سه جانباز و دو آزاده در سبد دفاع از انقلاب و نظام اسلامی به یادگار گذاشتیم. راوی: سید ناصر حسینی پور که در سن ۱۶ سالگی با پای که از ساق آویزان شده بود به اسارت نیروهای بعثی درآمد؛ نویسنده کتاب «پایی که جا ماند»

#آدم\_قابل\_اعتمادی\_نیست!

🌸 همیشه مواظبت از اعمال، خصوصاً آنچه افزون بر وظایف و فرایض بود برای اخلاص بیشتر و ترس و وحشت از ریا نبود. عمده اش ملاحظه اطرافیان بود و اینکه شخص در جمع انگشت نما بشود و بر سر زبانها بیفتد، ولو به شوخی.

کافی بود کسی را يك بار در نماز با توجه ببیند، وقتی دو نفر به او می رسیدند؛ یکی آهسته به دیگری می گفت: آدم قابل اعتمادی نیست، باید مواظب حرف زدنمان باشیم و او با تعجب می پرسید: چطور؟ گوینده توضیح می داد: هر چه بشود؛ می رود به خدا می گوید. يك سره با خدا در حال حرف زدن است ...

از کتاب فرهنگ جبهه جلد سوم شوخ طبعی ها نوشته سید مهدی فهیمی

#نامه - نخ - سوزن - صلوات

یک بار سربازی نزد من آمد و گفت: حاجی لباسم پاره شده و لباس دیگری ندارم که بپوشم. رفتم و بین هدایایی که بچه های دبستانی برای رزمندگان فرستاده بودند را گشتم.... در میان نامه ها یک سوزن و مقداری نخ پیدا کردم که همراه با یک یادداشت بود؛ نامه را دختر بچه ای هشت ساله فرستاده بود؛ با خط خودش نوشته بود: رزمنده عزیز، من ارادت خاصی به رزمندگان دارم؛ امیدوارم دشمن را شکست بدهی؛ برایت سوزن نخ فرستادم تا اگر لباست پاره شد آن را بدوزی و یک صلوات بفرستی. گریه ام گرفت و سوزن و نخ را به آن سرباز دادم؛ او هم لباسش را دوخت و صلواتی فرستاد و به طرف سنگرش به راه افتاد. راوی: سید حسین علیخوانی یکی از همان پیرمردهای باصفای ایستگاه صلواتی

#ای\_کاش\_همه\_مثل\_او\_فکر\_می\_کردیم

🌸 عباس (شهید خلبان عباس بابایی) همیشه علاقه داشت تا گمنام باقی بماند. او از تشویق، شهرت و مقام سخت گریزان بود. شاید اگر کسی با او برخورد می کرد، خیلی زود به این ویژگی اش پی می برد.

🌸 زمانی که عباس فرمانده پایگاه اصفهان بود يك روز، نامه ای از ستاد فرماندهی تهران رسید. در نامه خواسته بودند تا اسامی چند نفر از خلبانان نمونه را جهت تشویق و اعطای اتومبیل به تهران بفرستیم. در پایان نامه نیز قید شده بود که « این هدیه از جانب حضرت امام است.»

🌸 عباس نامه را که دید سکوت کرد و هیچ نگفت. ما هم اسامی را تهیه کردیم و چون با روحیه او آشنا بودم، با تردید نام او را جزء اسامی در لیست گذاشتم؛ می دانستم که او اعتراض خواهد کرد.

🌸 از آنجا که عباس پیوسته از جایی به جای دیگر می رفت و یا مشغول انجام پرواز بود. يك هفته طول کشید تا توانستم فهرست اسامی را جهت امضاء به او عرضه کنم. ایشان با نگاه به لیست و دیدن نام خود قبل از اینکه صحبت من تمام شود، روی به من کرد و با ناراحتی گفت: برادر عزیز! این حق دیگران است؛ نه من. گفتم:

مگر شما بالاترین ساعت پروازی را ندارید؟ مگر شما شبانه روز به پرسنل این پایگاه خدمت نمی کنید؟ مگر شما...؟

🌸 ولی می دانستم؛ هر چه بگویم فایده ای نخواهد داشت. سکوت کردم و بی آنکه چیزی بگویم، لیست اسامی را پیش رویش گذاشتم. روی اسم خود خط کشید و نام یکی دیگر از خلبانان را نوشت و لیست را امضا کرد. در حالی که اتاق را ترک می کردم. با خود گفتم که ای کاش همه مثل او فکر می کردیم. راوی: امیرعلی اصغر جهانبخش

#افتادم\_توی\_آغوش\_آقا....

🌸 پست نگهبانیش افتاده بود نیمه شب. سر پست نشسته بود رو به قبله و اطرافش رو می پایید. داشت با خودش زمزمه می کرد. نفر بعدی که رفت پست رو تحویل بگیره.... دید مهدی با صورت افتاده رو زمین؛ خیال کرد رفته سجده، هر چی صداش زد صدایی نشنید. اومد بلندش کنه؛ دید تیر خورده توی پیشونیش و شهید شده. فکر شهادتش اذیتمون می کرد، هم تنها شهید شده بود؛ هم ما نفهمیده بودیم. خیلی خودمون رو می خوردیم. تا اینکه یه شب اومد به خواب یکی از بچه ها و گفته بود: نگران نباشید، همین که تیر خورد به پیشونیم، به زمین نرسیده افتادم

توی آغوش آقا امام حسین(ع). 📖 کتاب خط عاشقی، اثر حاج حسین کاجی

🌸....فرزند اول من در همان خانه به دنیا آمد. او دختری بود که به همراه خودش خیر و برکت را به خانه ما آورد. دو سال بعد همسرم باردار شد. این بار دقت نظر همسرم و خودم بیشتر شده بود. همسرم همیشه سعی می کرد با وضو باشد. به خواندن قرآن و زیارت عاشورا مداومت داشت. من هم سعی می کردم در کارهای خانه او را کمک کنم. بارداری همسرم ادامه داشت تا اینکه ماه رمضان از راه رسید. در احادیث آمده که مقدرات انسان در شبهای قدر تعیین می شود. من هم در آن شبها دست به سوی آسمان بلند می کردم؛ با سوز درونی برای همسر و فرزندی که در راه داشتم دعا می کردم. نیمه های شب بیست و یکم ماه رمضان بود. حال همسرم هر لحظه بدتر می شد!!!

🌸 خیلی نگران بودم. با کمک همسایه ها قابله خبر کردیم. کمی سحری خوردم. در حیاط خانه با ناراحتی قدم می زدم. یکدفعه صدایی بلند شد؛ که آرامش را برای من به همراه داشت. صدایی آشنا و همیشگی. الله اکبر الله اکبر....

🌸 صدای الله اکبر اذان با صدایی دیگر درآمیخت! همزمان با اذان صبح، صدای گریه نوزاد بلند شد. لبخند شادی بر لبانم نقش بست. یکی از خانمها بیرون آمد و گفت: مژده، پسر است!

🌸 عجب تقارن زیبایی. اذان صبح و تولد فرزند. عجیب اینکه فرزندم در همان حسینیه به دنیا آمد. این پسر فرزند اذان (سید مجتبی) بود. در بهترین ساعات و بهترین ماه و در بهترین مکان قدم به این دنیا نهاد؛ در حسینیه ای که جز ذکر خدا در آن گفته نمی شد. سید مجتبی موقع اذان صبح به دنیا آمد؛ موقع اذان مغرب به شهادت رسید و موقع اذان ظهر به خاک سپرده شد. راوی: سید رمضان علمدار پدر شهید سید مجتبی علمدار

#شکر\_اسیر\_عراقی\_بعد\_از\_اسارتش

🌸 یکی از اسیران عراقی به هنگام اسارت، مجروح شده بود در رد ادعاهای کذب صدام مبنی بر شکنجه و آزار و حتی کشتن اسیران عراقی می گوید: «... ناگهان با نیروهای اسلام برخورد کردم و با بلند کردن دست، خود را به ایرانی ها تسلیم کردم. آنها برادرانه از من استقبال کردند و یکی از آنها مرا سیراب کرد. با اشاره به او فهماندم که مجروح شده ام؛ او با وسیله ای که در اختیار داشت زخم مرا پانسمان کرد....»

🌸 هر آنچه را که می دیدم با ادعاهای پوچ رسانه های تبلیغاتی عراق مغایر بود. ایرانی ها نه اسرا را مثله می کردند و نه خون آنها را می کشیدند، بلکه از هر نظر به مسائل و مشکلات آنها رسیدگی می کردند. خدا را به خاطر روشن شدن این حقایق شکر می کنم.» 📖 جنگ ایران و عراق / پرسش ها و پاسخ ها / فرهاد درویشی

🌸 من زمانی که اسیر شدم حدود ۲۳ سال داشتم. زمانی که مرا در خط مقدم گرفتند مرا در چاله زباله ای انداختند که تنها جای نشستن یک نفر بود و می خواستند با ایجاد ترس و وحشت از من اطلاعات بگیرند. در همان گودال تنها صدای توپ و خمپاره را می شنیدم و نمی دانستم به کجا می خورد. من هم برای اینکه خودم را از دست آنها نجات بدهم سرم را بالا می گرفتم تا ترکشی به سرم بخورد و در دست بعثی ها زنده نمانم. چون می دانستم اسارت در دست آنها مسائلی را به همراه خواهد داشت.

🌸 در همان گودال که آفتاب داغی هم بر سرم می تابید مروری بر گذشته ام می کردم تا ببینم به کسی مدیون هستم یا نذری، عهدی دارم که همانجا یادم آمد یک نماز امام زمان (عج) نذری دارم و همانجا در حالت نشسته شروع به خواندن نماز کردم که عراقی ها هم متوجه نشدند. این نماز آنچنان سکینه ای در قلب من ایجاد کرد و آنچنان نیرویی به من داد که احساس کردم به پای خودم به اینجا نیامده ام و تنها برای خدا آمده ام. خدا نیز ناظر بر اعمال من هست. خدا مرا اینجا آورده و خودش نیز نگهدار من خواهد بود. همین باعث آرامش من شد.



🌸 در ابتدا حس می کردم آنقدر زبون شده ام که نمی توانم حتی جواب آنها را بدهم یا مقاومت کنم. با اینکه من دختر بسیار فعالی بودم. چه در دوران انقلاب و چه در دوران پس از انقلاب در مناطق مختلف کشور فعالیت می کردم و از هیچ چیز نمی ترسیدم. نه از مرگ و نه از چیز دیگری. اما در ابتدای اسارت این مسئله به صورتی بود که مرا از حرکت بازداشت و تنها این نماز سکینه ای بر قلبم شد.

🌸 حس کردم مانند آدم خمیده بوده ام که اکنون راست قامت شدم. از آن حالت تکیده بیرون آمدم و جرأت پیدا کردم. حتی در صحبت خودم آن جرأت را دیدم و بدون اینکه از چیزی بترسم جواب آنها را محکم می دادم. مرگ برایم اهمیتی نداشت و شهادت را افتخار می دانستم. تنها نگرانی من از حرمت شکنی آنها بود که با آن حالت توسل و توکل و نماز این مسئله نیز حل شد و این عدم ترس و مقاومت اطمینانی در قلبم ایجاد کرد که در تمام مدت اسارت عراقی ها نتوانستند یک نقطه ضعفی پیدا کنند. چون برادران آزاده را تهدید به مرگ یا شکنجه می کردند و می گفتند اگر صدایتان در بیاید اعدامتان می کنیم و یا شکنجه می شوید. اما هر موقع که به ما این حرف را می زدند ما می گفتیم خب هیچ اشکالی ندارد؛ مردن در دست شما شهادت است و شهادت افتخار ماست. و دیگر آنها لال می شدند....راوی: آزاده سرافراز خانم دکتر فاطمه ناهیدی



## باشه بعد...

تزدیک عملیات بود. می دانستم  
دختر دار شده. یک روز دیدم  
سر پاکت نامه از جیبش  
زده بیرون.  
گفتم: این چیه؟  
گفت: عکس دخترمه.  
گفتم بده ببینمش  
گفت: خودم هنوز ندیدمش  
گفتم: چرا؟  
گفت: الان موقع عملیاته،  
می ترسم مهر پدر و فرزند  
کار دستم بده.  
باشه بعد ...



تتمید مهدی زین الدین  
کتاب کشتل خاطرات\_ ناصر کاره

#خمپاره\_هم\_حرمت\_وضو\_را\_نگاه\_داشت!

🌸 در تاریخ ۱۶/۰۹/۱۳۵۹ در منطقه جنگی گیلانِ یگان ما برای مأموریت در خط مقدم جبهه بود. بچه ها هر کدام در سنگرهای پراز نور و عشق با خدا و آقا امام حسین (ع) میثاق می بستند و قلب هایشان را با آوای ملکوتی آیات قرآن مجید جلا می دادند و خود را برای حمله ای که در پیش بود آماده می کردند.

🌸 من دیده بان یگان بودم، نزدیکی های غروب بود و روز برای تحویل پست خویش به شب آماده می شد، وارد سنگر دیده بانی شدم. دوربین دیده بانی را بالا آوردم به طوری که قسمت جلوی آن روی گونی های دیواره سنگر دیده بانی مقابل خورشید که درست روبروی کوه بود قرار گرفت....

🌸 نور خورشید به لنز دوربین خورد و به سمت دشمن تابید. این اشتباه عاملی برای پی بردن دشمن به محل دیده بانی شد. لحظاتی طول نکشید که دشمن شروع به کوبیدن منطقه ای کرد که یگان ما در آنجا مستقر شده بود.

🌸 یکی از بچه های یگان که مسئول عقیدتی بود؛ جهت گرفتن وضو برای نماز مغرب و عشاء از سنگرش بیرون آمد؛ همین که آمدم به او بگویم فلانی مواظب باش، خمپاره ای با زوزه ای بلند در کنارش اصابت کرد، چشمانم را گرفتم و با خود

گفتم: خدایا دود شد! هیچی از او باقی نماند. فوری به طرفش دویدم. وقتی رسیدم؛ دیدم دارد وضو می گیرد و می گوید «اللهم صل علی محمد و آل محمد».

🌸 با چشمانی حیرت زده دیدم گلوله خمپاره در کنار او در خاک فرو رفته بود، به طوری که قسمتی از آن بیرون و عمل نکرده بود. اشک از چشمانم سرازیر شد، او را بوسیدم و از خدا تشکر کردم. راوی: جلیل عبداللهی شکرانلو 📖 کتاب "خاکیان افلاکی به روایت نسل سومی ها"

#خلبان\_آسمانی

🌸 مدتی قبل از شهادتش، (شهید خلبان عباس بابایی) در حال عبور از خیابان سعدی قزوین بودم که ناگهان عباس را دیدم. او معلولی را که هر دو پا عاجز بود و توان حرکت نداشت، بر دوش گرفته بود... و برای اینکه شناخته نشود، پارچه ای نازک بر سر کشیده بود. من او را شناختم و با این گمان که خدای ناکرده برای بستگانش حادثه ای رخ داده است، پیش رفتم. سلام کردم و با شگفتی پرسیدم: چه اتفاقی افتاده عباس؟! کجا می روی؟! او که با دیدن من غافلگیر شده بود، اندکی ایستاد و گفت: پیر مرد را برای استحمام به گرمابه می برم. او کسی را ندارد و مدتی است که به حمام نرفته! راوی: میرزا کرم زمانی

#اصلا\_تو\_می\_دانی\_حاج\_عباس\_کیست؟

🌸 یکی از سران ضد انقلاب به نام «محمود آشتیانی» با عباس تماس گرفته بود که می خواهم با تو مذاکره کنم. يك جایی را هم برای مذاکره مشخص کرده بود. عباس به همراه بنده خدایی به نام «حمید» عازم محل قرار شده و آنجا از ماشین که پیاده می شوند معلوم می شد که «آشتیانی» راهنمایی فرستاده تا آنها را به محل استقرار او ببرد. همراه عباس بند دلش پاره می شود که عباس! به خدا توطئه است. اینها می خواهند بگیرند ما را. عباس می گوید: نترس برادر! با من بیا، غلط می کنند دست از پا خطا کنند. بقیه ماجرا از بیان «حمید» خواندنی است:

🌸 آقا این راهنما همین طوری ما را جلو می برد و می پیچاند. یقین داشتم که کارمان تمام است. روزها فقط تا شعاع سه کیلومتری دور شهر، امنیت نسبی برقرار بود و برای رفتن به دورتر باید با ستون و تأمین می رفتیم. حالا عباس چهل، پنجاه کیلومتر از شهر دور شده بود. آن هم تنها، تنها که نه، من هم بودم ولی مگر فرقی هم می کرد! بالاخره به يك ده رسیدیم. هر چی گیر دادم به عباس که بیا از اینجا برگردیم. دلیلی ندارد که اینها ما را اسیر نکنند یا نکشند، عباس محکم می گفت: من باید با این مردك صحبت کنم. تو نمی آیی، نیا. راستش اگر می توانستم؛ برمی گشتم، ولی دیگر جسارت تنها برگشتن را نداشتم. رسیدیم به خانه ای که محل استقرار

«آشتیانی») بود. روی تمام پشت بامها و پشت همه درها و پنجره ها دموکرات های سیل کلفت و کلاش به دست زل زده بودند به ما. شاید حاج و واج بودند که این دو تا دیگر چه خل هایی هستند. آنجا بود که صمیمانه و با اطمینان فاتحه خودم و عباس را خواندم. اما عباس انگار نه انگار. به قدری خونسرد و بی خیال بود که شك کردم نکند با حاج محمد هماهنگ کرده که الان بریزند این ده را بگیرند. قلبم مثل گنجشک می زد. ما نیروی اطلاعاتی بودیم و اگر زیر شکنجه می رفتیم؛ حرفهای زیادی برای گفتن به برادران ضد انقلاب داشتیم....

#اصلا\_تو\_می\_دانی\_حاج\_عباس\_کیست؟

.... جلوی آشتیانی که نشستیم او شروع به صحبت کرد که ما می خواهیم با شما به توافقاتی برسیم، تا.... عباس نگذاشت حرف او تمام شود و خیلی محکم و با جسارت گفت: ببین كاك! شما و ما هیچ مذاکره ای نداریم. شما باید بدون قید و شرط اسلحه را زمین بگذارید و تسلیم بشوید. دلم هری ریخت پایین. اگر ذره ای هم به نجاتمان امید داشتم، بر باد رفت. منتظر بودم که فی المجلس سوراخ سوراخمان کنند. حق هم داشتند. عباس آنچنان از موضع قدرت آنها را تهدید می کرد که انگار لشکر «سلم و تور» پشت سرش هستند. با کمال تعجب دیدم محمود آشتیانی عکس العملی نشان نداد و دوباره خواست باب مذاکره را باز کند؛ ولی این

بار هم عباس با تحکم و ابهت خاصی حرف از تسلیم بی قید و شرط زد. هر چه محمود آشتیانی گفت؛ عباس از حرف خودش کوتاه نیامد. گفت تضمینی نمی دهم، اگر کاری نکرده باشید امنیت دارید. صحبتشان که تمام شد مطمئن بودم که همانجا سرمان را گوش تا گوش می برند. ولی طوری نشد و راهنما دوباره ما را به ماشین رساند. تا زمانی که با ماشین وارد سپاه مریوان نشدیم، منتظر بودم که يك جوری دخلمان بیاید و در دل عباس را لعن و نفرین می کردم که این دیگر چه جور مذاکره ای است. چند روز بعد که آشتیانی و پنجاه، شصت نفر از مزدورهایش آمدند و تسلیم شدند نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم. تسلیم آنها ضربه خیلی بدی به حزب دموکرات می زد. خصوصاً اینکه در تلویزیون مریوان هم حرف زدند و ابراز توبه کردند و به افشای جنایتهای حزب دموکرات پرداختند. عباس به تنهایی این دار و دسته قلچماق و یاغی را به زانو درآورده بود. اصلاً تاکتیک عباس در واحد اطلاعات و عملیات، ملاقات با سران گروهكها بود و بیشتر وقتش صرف رفت و آمد میان آنها می شد. غالباً هم تنها می رفت و بدون اسلحه و بالاخره هم در جنگ با ضد انقلاب به شهادت رسید. عباس کریمی قهرودی چهارمین فرمانده لشکر پیاده - مکانیزه ۲۷ محمد رسول الله در چهارمین روز عملیات بدر در منطقه عملیاتی شرق رودخانه دجله بر اثر اصابت ترکش گلوله توپ به ناحیه پشت سرش شربت شهادت نوشید.

#حاضر\_نشد\_استخوانهایش\_را\_خرد\_کند!

🌸 چند ماه پیش کشاورزی بین القرنه و العزیر داشت با تراکتور نو زمینش را شخم می زد. می گفت: یکهو دیدم که تراکتور از کار افتاد، آمدم پایین و هر کاری کردم؛ روشن نشد. خلاصه مایوس شدم و گفتم: هیچی دیگه خراب شده است.

چند قدمی فاصله گرفتم و جلو رفتم. دیدم بخشی از پیکر شهیدی از خاک بیرون آمده است. می گفت: جمع و جورش کردم و آوردم کنار زمین گذاشتم. تماس گرفتم با کنسولگری ایران در بصره که بعد بچه ها از آنجا تماس گرفتند و به هر حال خبر دادند و رفتند پیکر را گرفتند. شهید پاسداری بود از تربت حیدریه. کشاورز دوباره سوار تراکتور می شود و استارت می زند و دستگاه روشن می شود. می گفت:

پیکر را که از سر راه برداشتم؛ گذاشتم کنار تراکتور روشن شد. گفتم: خب این تراکتور جسم بی جانی است. البته عالم همه عالم شعور است. ولی خب این جسم بی جان حاضر نشد برود روی این شهید و استخوانهایش را خرد کند. اما یک سوال دارم این مظلومیت امام حسین (ع) چه بود که آن اسب ها به خود اجازه دادند بر روی پیکر حسین زهرا بتازند و این پیکر را در هم بشکنند؟! و صل الله علیک یا ابا عبدالله....  
...راوی: سردار سید محمد باقرزاده



🌸 با وجود تمام اذیت ها و آزارها - چه از طریق جسمی و چه از طریق روحی - ما یک لحظه خم به ابرو نمی آوردیم. آنها کسانی بودند که ریش و سبیل بچه های ما را با انبردست می کشیدند.

کفش در داخل دهان ما می گذاشتند و می گفتند: که گاز بگیری. ما از اذیت عراقیها ناراحت نبودیم؛ چون آنها دشمن آشکار ما بودند ولی وقتی که عده ای وطن فروش و جاسوس با آنها همکاری می کردند غمگین می شدیم.

جاسوسانی که هوای نفسانی بر آنها غلبه کرده بود و حاضر به آزار ما شده بودند. آنها به خاطر یک نخ سیگار یا یک قرص نان اضافی دست به کارهایی می زدند که در نهایت خودشان را خراب می کردند.

🌸 یکی از اینها، معروف به «حبیب عرب» بود که در سلولهای بغداد ۱۳ نفر از اسرا را در حالی که تشنه بودند، به شهادت رساند. به بچه ها آب نمی داد و اگر کسی حرف می زد او را آنقدر می زد که از حال می رفت و آن وقت وی را در زیر آفتاب داغ روی آسفالت می غلتاند تا تمام تنش بسوزد. این بچه ها شهید شدند در حالی که تا آخرین لحظه حیات، مثل آقا امام حسین (ع) سوز عطش بر لبانشان بود.



## شهید مدافع حرم مهدی طهماسبی

پدرم با اعزام دومم به سوریه موافق نبود. می گفت : «چون برادر همسرت جوان بود و تازه مرحوم شد و از طرفی دو پسر کوچک داری ، فعلا دست نگه دار و به این سفر نرو. برای رفتن به سوریه همیشه فرصت هست». به پدرم گفتم : «ما از مجالس امام حسین (ع) که فقط گریه کردن و چای خوردن را یاد نگرفتیم. الان مردم بی پناه سوریه به ما نیاز دارند. اگر من نروم و بگذارم برای دفعات بعدی ، دیگر فایده ای ندارد. خط مقدم جنگ تمام اسلام با تمام کفر، الان در سوریه است».

دست نوشته شهید

برگرفته از کتاب راز پلاک سوخته


کتاب کشتل خاطرات\_ناصرکاره

#می\_خواهی\_گوشی\_را\_بدهم\_با\_خودشان\_صحبت\_کن!!


🌸 من آن روز تصادفاً پای بی سیم بودم. هرچه می گفتند، می شنیدم. در یکی از محورها که بچه ها ظاهراً نتوانسته بودند درست و به موقع عمل کنند، دشمن داشت به سمت نیروهای ما پیشروی می کرد. اگر اشتباه نکنم یال المهدی در شاخ شمیران (از ارتفاعات بلند استان سلیمانیه عراق) بود.


🌸 بی سیم چی لحظه به لحظه اعلان وضعیت میکرد. «از خیبر به خندق، از خیبر به خندق!!» و از این طرف: «بگوشم خیبر». و او ادامه می داد: «دشمن فوق العاده به ما نزدیک شده، نمی توانیم از خجالتشان دربیاییم، چکار کنیم؟» که جواب مثل همیشه «مقاومت کنید» بود.

🌸 پیدا بود او مرتباً سعی می کند با ارتباطی که می گیرد نشان بدهد که تا لحظه ای دیگر همه چیز تمام می شود، همه قلع و قمع می شویم و فرمانده دوباره با خونسردی آنها را دعوت به صبر و بردباری می کرد. بیسیمچی دیگر گریه اش گرفته بود. هر چه می دید می گفت: «آمدند، گرفتند، زدند، بردند، کشتند... و از این حرفا که هیچ تاثیری در جواب فرماندهی نداشت. دسته آخر، با یک حال عصبی و تندی گفت: «دِ لامصب! اگه حرف منو باور نداری می خوامی گوشه رو بدم با خودشون صحبت کن. اگه عربی بلدی!» من هم بین خنده و گریه اسیر شده بودم و به سختی

خودم را کنترل می کردم. خربین حرفی که او زد و بعد از آن ارتباط قطع شد این بود که: «ما الان اسیر می شویم.» و مسئولان با همان طمأنینه خاص خودش گفت: «نام شما در تاریخ ثبت می شود و جاودانه می گردید!!» معلوم بود با شنیدن این حرف بیسیمچی گوش می سیم رامحکم کوبیده است روی زمین و دستگاه را پایین آورده و هر چه دل تنگش می خواسته به فرمانده گفته است، چیزهایی که می داند او را راضی است و از شیرمادر حلالترش می شود!!!  کتاب فرهنگ جبهه

#عمامه\_خمینی\_عمامه\_رسول\_الله\_است

 در اواخر سال ۵۹ و اوایل سال ۶۰، اعتصاب غذای مختصری رخ داد که عراقیها آن را به شکل وحشیانه ای در هم شکستند؛ به این صورت که تعدادی عراقی ریختند داخل اردوگاه و به هراتاقی که رفتند اسرار را لت و پار کردند و با ایجاد رعب و وحشت، اعتصاب را در هم شکستند. بعد هم، تعدادی را برای بازجویی و شکنجه بردند که از جمله آنها مرحوم جلیل اخباری بود.

 ایشان از آزاده های متدین بود و تعصب زیادی به حضرت امام داشت. آن روز، سرگردی به نام سرگرد اظهر، که از استخبارات آمده بود، جلیل را بسیار زده بود و به او گفته بود باید به امام اهانت کند. جلیل هم گفته بود هرگز این کار را نخواهد کرد. آنها آنقدر جلیل را زده بودند که از نفس افتاده بود.

🌸 وقتی از او پرسیدند چرا اهانت نمی کنی، با اینکه می دانی زیر دست و پای ما از بین می روی و می میری، گفته بود: آیا شما حاضرید به پیامبر خدا اهانت کنید؟ جواب داده بودند: نه! این چه ربطی به خمینی دارد؟ گفته بود: عمامه خمینی، عمامه رسول الله است و عمامه رسول الله، عمامه خمینی....

🌸 پس جسارت به خمینی (س) جسارت به رسول خداست و من اگر بمیرم این کار را نمی کنم. می گفتند حالت جنون به سرگرد دست داده بود، به طوری که دیوانه وار به پشت و شکم جلیل می زد و می گفت: الله اکبر! عمامه رسول الله...؟! یادم هست تا دو سال، هر وقت سرگرد اظهار، اخباری را می دید او را می زد و می گفت: عمامه رسول الله، عمامه خمینی؛ عمامه خمینی، عمامه رسول الله!

#احیاء\_در\_صحرا

🌸 اولین بار که در جبهه رفتم، نزدیک شب قدر بود. شب قدر که رسید، به اتفاق چندین تن از همرزم هایم، به محل برگزاری مراسم احیاء رفتم. از مجموع ۳۵۰ نفر افراد گردان، فقط ۲۰ نفر آمده بودند. تعجب کردم...! شب دوم هم همین طور بود. برایم سؤال شده بود که چرا بچه ها برای احیاء نیامدند، نکند خبر نداشته باشند...؟! از محل برگزاری احیاء بیرون رفتم. پشت مقرما صحرائی بود که شیارها و تل زیادی داشت.

🌸 به سمت صحرا حرکت کردم، وقتی نزدیک شیارها رسیدم، دیدم در بین هر شیار، رزمنده ای رو به قبله نشسته و قرآن را روی سرش گرفته و زمزمه می کند. چون صدای مراسم احیاء از بلندگو پخش می شد، بچه ها صدا را می شنیدند و در تنهایی و تاریکی حفره ها، با خدای خود راز و نیاز می کردند. بعدها متوجه شدم آن ۲۰ نفر هم که برای مراسم عزاداری و احیاء آمده بودند، مثل من تازه وارد بودند. راوی:

شهید رضا صادقی یونسی

#تجاوز\_به\_پیکر\_مطهر\_و\_خونین\_یکی\_از\_خواهران

🌸 تاریخ هنوز هم از گفتن آنچه بر خرمشهر گذشت، ناتوان است. نظامیان عراقی پس از تصرف مناطق اشغال شده از هیچ جنایتی فرو گذار نکردند. روز بیست و چهارم مهر، ۹۰ درصد شهر به تصرف بعثی ها درآمد. پادگان دژ که محل سکونت خانواده های ارتشی بود، سقوط کرد. مسجد جامع در آستانه ی سقوط قرار گرفت....

🌸 نظامیان عراقی خیابان ۴۰ متری را گرفته بودند، اما خیلی ها از این جریان خبر نداشتند و در دام دشمن افتادند. ده، دوازده نفر از خواهرانی که در مسجد جامع آشپزی می کردند سوار یک تویوتا وانت شدند تا به عقب بروند که در خیابان ۴۰ متری، یک خمپاره کنار ماشین شان خورد و تعدادی از خواهران به شهادت رسیدند.

🌸 یکی از خواهران مجروح تعریف می کند: همین طور که روی زمین افتاده بودیم و خون از جراحاتمان می رفت چند سرباز عراقی با لباس کماندویی را دیدم که به سمت ما می آمدند. من و دو سه نفر دیگری که زنده مانده بودیم، خودمان را به مردن زدیم چرا که می دانستیم این متجاوزان به هیچ چیز اعتقاد ندارند. یکی از آنها آمد و چند ضربه به ما زد. فکر کرد که همه ی ما مردیم، بعد در کمال وقاحت دست تجاوز به سمت پیکر مطهر و خونین یکی از خواهران شهید ما دراز کرد.

#همه\_هستی\_ام....

🌸 بار آخری که ما متوجه شدیم حضرت امام کسالت دارد، هر روز، برای شفایشان دعا می کردیم. تا اینکه روز چهاردهم خرداد، ساعت ۷:۳۰ صبح رادیو را روشن کردیم.... البته، ابتدا ما متوجه نشدیم که حضرت امام رحلت کرده اند. برای همین، از اتاق بیرون رفتیم تا اینکه آقای خلیلی به ما خبر داد حاج احمد آقا پیامی داده اند. وقتی من متوجه موضوع شدم، مثل انسانی که همه هستی اش را از دست داده باشد، بسیار ناراحت و غمگین شدم، اما همین که خواستم روی زمین بیفتم، به خود آمدم و پیش خودم گفتم: در یک اردوگاه ۱۴۰۰ نفری اگر ما اینطور ناراحت و غمگین باشیم، بچه ها روحیه شان را از دست می دهند؛ لذا خیلی خودم را ناراحت نشان ندادم. یک دوری با بی حالی زدم و به طرف آسایشگاه رفتم. گفتیم شاید دروغ

باشد. داخل آسایشگاه، غذاها را آورده بودند و ظرفهای غذا را وسط گذاشته بودند. همه سرها روی زانو بود و همه ناراحت بودند و هرکس در حال خودش بود. بسیار حالت بدی بود. ما آن لحظه ای که پیغمبر(ص) از دنیا رفت را تصور کردیم. هیچ کاری نمی شد کرد. خواستم داد بزنم، دیدم صلاح نیست، ولی نمی توانستم خودم را کنترل کنم، از اتاق خارج شدم و رفتم داخل حمام. اتفاقاً، آب می آمد. دوش را باز کردم و بنا کردم هق هق گریه کردن. خلاصه، در حمام ایستادم و چند دقیقه بلند بلند گریه کردم تا آرام شدم. خوب که گریه کردم و دلم خالی شد، به داخل اتاق برگشتم. بغضی را که در بچه ها بود نمی شد کاریش کرد. ظرفهای غذا را جمع کردم و آنها را بردم ریختم بیرون....

#ازدواجی\_به\_سبک\_غاده....

🌸 غاده دختریه خانواده مرفه بود و پدرش بین آفریقا و ژاپن مروارید تجارت می کرد.... تقریباً همه مخالف ازدواجش با مصطفی بودند و می گفتند: دیوونه شدی غاده؟ این مرد (چمران) بیست سال از تو بزرگتره... همه اش توی جنگه. پول نداره. همرنگ ما نیست. حتی شناسنامه نداره...

🌸 روزی که مصطفی رفت خواستگاری، مادر غاده بهش گفت: شما می دونی این دختری که می خوای باهاش ازدواج کنی، چطور دختری است؟ این دختر صبح که از



خواب بیدار می شه، وقتی میره مسواک بزنه، تا برگرده عده ای تختش رو مرتب کرده اند، لیوان شیرش رو جلوی در اتاقش آورده و قهوه اش رو آماده کرده اند....

🌸 شما نمی تونی با این دخترزندگی کنی. شما نمی تونی براش مستخدم بیاری....  
مصطفی خیلی آرام این حرفها رو گوش داد و گفت: من نمی تونم براش مستخدم بگیرم، اما قول می دم تا زنده ام وقتی بیدار شد تختش رو مرتب کنم و لیوان شیرو قهوه اش رو روی سینی بیارم دم تختش....

🌸 غاده میگه: مصطفی تا وقتی شهید شد اینطوری بود. وقتی هم بهش می گفتم: چرا اینکارو می کنی؟ می گفت: به مادرتون قول دادم تا زنده ام اینکارو کنم.  
مهریه ام یک جلد کلام الله مجید بود و تعهد داماد به اینکه مرا در راه تکامل و اهل بیت و اسلام هدایت کند. اولین دختری بودم که در صور چنین مهریه ای داشت. برای مردم و خانواده ام عجیب بود!!! دو ماه بعد از ازدواج دوستش گفت: غاده! تو از خواستگارهات خیلی ایراد می گرفتی. این بلنده، این کوتاه است؛ پس چطور زن دکتر شدی که سرش مو نداره... غاده گفت: مصطفی کچل نیست، اشتباه میکنی...  
دوستش فکر می کرد غاده دیوونه شده که بعد از این همه مدت نفهمیده چمران مو نداره.... غاده اون روز اومد خونه. در رو باز کرد و تا چشمش افتاد به مصطفی، شروع کرد به خندیدن. مصطفی گفت: چرا می خندی؟ غاده گفت: مصطفی! تو

کچلی؟ نمی دونستم.... وقتی امام موسی صدر قضیه رو فهمید گفت: مصطفی! تو چیکار کردی که غاده تو رو ندید. غاده میگه این همه مدت محو زیبایی باطنی مصطفی شده بودم و ظاهرش رو نمی دیدم.. غاده میگه آخرین بار که مصطفی می خواست بره منطقه، اسلحه اش رو آماده کردم و با آب سرد دادم دستش. مصطفی گرفت و گفت: «تو دخترِ خیلی خوبی هستی...» صبح زود بود و هوا هنوز روشن نشده بود. کلید برق رو زدم، چراغ اتاق روشن و بیهو خاموش شد... انگار یقین کردم مصطفی بره شهید می شه... دویدم و کلت کمری ام رو برداشتم ... نیتم این بود تیر بزنم به پاهای مصطفی تا نره و برام بمونه. اما تا برگشتم، مصطفی رفته بود. رفت و شهید شد... کتاب "چ" مثل چمران

#مردان\_تکلیف\_گرا...

🌸 بهش گفتم: فرزندت به دنیا اومده. چند روز بعد اومد مرخصی تا بچه اش رو ببینه. اما، احساس کردم زیاد به بچه اش توجه نمی کنه. کم بغلش می کرد، کم نوازشش می کرد. بهش گفتم: چرا اینقدر به بچه بی توجهی؟ مگه از به دنیا اومدنش خوشحال نیستی؟ گفت: چرا! ولی نمی خوام زیاد بهش وابسته بشم. اگه باهاش انس بگیرم، دیگه نمی تونم برم جبهه. روای: برادر شهید عباس شریفی 📖 کتاب دست های آسمانی



صادق با شهدا رفیق بود. می رفت سر مزارشان و می نشست کلی با آنها حرف می زد. انگار که سالها با آنها رفاقت کرده و تک تک شان را می شناسد. طوری با آنها حرف می زد که اگر کسی می دیدش شک نمی کرد صادق یقین دارد شهیدی که نشسته بالای سر قبرش، زنده است و دارد به حرف هایش گوش می دهد و جوابش را می دهد. از شهدای جنگ ، بیشتر از همه عاشق علی تجلایی بودو شهدای غواص

سردار شهید علی تجلایی معاون لشکر 31 عاشورا و از شهدای عملیات بدر است و بین شهدای آذربایجان معروف است به «مہتاب بدر»

برگرفته از کتاب «آخر شهید می شوی»



## شهید مدافع حرم صادق عدالت اکبری



#مهنازی\_که\_در\_کنار\_ابراهیم\_هاجر\_شد...

🌸 قبل از ازدواج اسم من مهناز بود، ازدواج که کردیم، یک روز بهش گفتم: اسم شما ابراهیمه، منم دوست دارم اسمم رو هاجر بگذارم. گل از گلش شکفت؛ گفت: منو خیلی خوشحال کردی، اتفاقاً منم با اسم مهناز مأنوس نبودم.

🌸 می گفت: این چه کاریه که بعضیا حاضرین اسم پرنده و حشره و باد و خیلی چیزای دیگه رو، روی بچه هاشون بذارن، اما از اسم های با معنایی که لایق اشرف مخلوقات، فرار می کنن؟! خاطره ای از زندگی شهید ابراهیم امیرعباسی، معاونت اطلاعات تیپ ویژه شهدا 📖 کتاب ساکنان ملک اعظم ۵

#قرار\_قشنگ\_در\_جاده\_خاکی


🌸 با جمعی از رزمنده ها به قرار قشنگ گذاشته بودند، اینکه هر جا رزمنده ای داره غیبت کسی رو می کنه، بلند صلوات بفرستند. با این کار هم طرف رو متوجه اشتباهش می کردند و جلوی غیبت دیگران گرفته می شد و هم ثواب صلوات رو می بردند. لذا هر جا به نفر داشت می زد به جاده خاکی و غیبت می کرد، به نفر می گفت: بلند صلوات بفرست... ما هم می تونیم این فرهنگ رو به کمک همدیگر توی خانه، مدرسه، اداره و ... نهادینه کنیم.

#کوموله\_ها\_مانند\_شمر....

🌸 گروه کومله از فعالیت های سرهنگ عاصی شده بود؛ می خواست کاری کنه که از مهاباد بره بیرون....

🌸 سرهنگ و خانواده اش توی پادگان زندگی می کردند، چند تا از اعضای کومله با پوشش خاصی وارد پادگان شدند، نوزاد سرهنگ رو دزدیدن و با خودشون بردند.

🌸 سرش رو به طرز فجیعی بریدند و بدن مبارکش رو گذاشتند توی یه ظرف بزرگ، روی ظرف رو پارچه قرمز انداخته و پیکرو با نامه ای شبانه گذاشتند کنار پادگان....

🌸 سرهنگ تا صحنه رو دید شروع کرد به گریه کردن، با چشمای اشک بار گفت: خدایا قربانی اصغرم رو قبول کن. بعدش صداش رو صاف کرد و گفت: ضد انقلاب بدانند یک قدم هم عقب نشینی نمی کنم...  کتاب خاطرات و خطرات، ص ۲۸۹

#من\_در\_تاول\_های\_شیمیایی\_شناور\_بودم....

🌸 در عملیات بدر که شیمیایی شدیم، مدت زیادی در معرض گازهای شیمیایی قرار گرفتیم باورم نمی شد که شیمیایی شده ام؛ حتی شب از آب آلوده شیمیایی هم استفاده کرده بودیم، فردای روز بعد به دلیل حالت تهوعی که داشتم با وجود امتناع کردیم مرا به اورژانس خط مقدم جبهه بردند....

🌸 در راه با خود می‌گفتم: "جواب خدا را چه بدهم که با بدن سالم از میدان‌های جنگ می‌روم". فکر می‌کردم جزئی باشد و سریعاً به سنگر باز می‌گردم، در راه چشمانم بسته شد و دیگر چیزی ندیدم. احساس می‌کردم وارد سالنی شدم که مجروحین زیادی با صدای ناله و ضجه حضور داشتند که همگی مجروح شیمیایی بودند. از بیمارکناریم پرسیدم؛ که خیلی زمان می‌برد تا خوب شویم؟ او پاسخ داد: سه- چهار ساعتی طول می‌کشد. ای کاش او الان کنارم بود و به او می‌گفتم عجب سه- چهار ساعتی شد که تا الان روز به روز بر اثر گازهای شیمیایی سایر اعضای بدنم را از کار می‌اندازد و تمام شدنی نیست.

🌸 به بیمارستان رازی در تهران منقل شدم خانواده ام به دیدنم آمدند، در یک ساعتی که کنارم بودند، نمی‌گذاشتم که وخامت حالم را متوجه شوند، اما با دیدن همین حالم تقریباً از من ناامید شده بودند. تمام بدنم پراز تاول شده بود، پوست و گوشت از هم جدا بود. بدنم طوری شده بود که گوشت و استخوان یک طرف بود و تاول‌های شیمیایی هم یک طرف، من در تاول‌های شیمیایی شناور بودم؛ بسیار وحشتناک بود. در بیمارستان جا نبود حتی راهروها هم پراز مجروح شیمیایی بود....

🌸 .... حتی راهروها هم پراز مجروح شیمیایی بود. به من اطلاع دادند که آماده، جهت درمان اعزام به خارج از کشور شوم؛ در ابتدا امتناع کردم چون از زنده بودن

خود ناامید بودم در نهایت با اصرار مسئول بیمارستان راضی شدم؛ با چشمان بسته، دستخطی برای خانواده ام نوشتم و بدون اطلاع خانواده اعزام شدم. ۳۷ نفر بودیم که ۱۷ نفر به کشور اتریش و تعداد ۱۱ نفر به آلمان و ۷ نفر که شیمیایی حاد بودند و من نیز از آنها بودم به بیمارستانی در انگلستان اعزام شدیم....

🌸 عمل جراحی طولانی داشتم وقتی به هوش آمدم کل بدنم را پوست کنده دیدم، بدنم سرخ شده بود و کمی هم که حرکت می کردم گوشت بدن ترک بر می داشت و خون جاری می شد. در مدتی که آنجا بودم از شبکه های مختلف رسانه ها برای مصاحبه با جانبازان شیمیایی می آمدند.... در مصاحبه با BBC به آنها گفتم که: شما دروغ می گوئید با شما مصاحبه نمی کنم، تصاویری که شما از جنگ ایران و عراق نشان می دهید دروغ است، او در جوابم گفت که: ما در ایران خبرنگار نداریم و هر چه را که عراق می گوید، همان را نشان می دهیم!

🌸 خبرنگار CNN آمریکا خانمی بسیار با حجاب بود، بعدها که به ایران برگشتم دلیل رعایت حجاب خبرنگار را فهمیدم! آن خبرنگار زن، بدون حجاب که قصد مصاحبه با یک بسیجی اسیر ایرانی در اردوگاه عراق، را داشته است که به خاطر بی حجابی با او مصاحبه نکرده بود؛ لذا خبرنگار CNN نگران بود که اگر بدون حجاب به دیدن مجروحان ایرانی بیاید ما نیز با او مصاحبه نکنیم. ملاقات با دبیرکل سازمان

ملل، با حضور رئیس بیمارستان سنت جان الیزابت لندن. از طریق مترجم به دبیرکل گفتم که: آیا قبول دارید که این بمب های شیمیایی از نظر قوانین بین الملل ممنوعه است؟ آیا قبول دارید که ابرقدرت ها این سلاح های کشتار جمعی را به عراق داده اند؟ پاسخ مثبت داد و گفت: قبول داریم. در ادامه این طور گفتم که: شما به عنوان دبیرکل سازمان ملل در کدام رسانه و جراید این اقدام آنها را محکوم کرده اید؟ این بار او متحیر ماند که چه پاسخ دهد. دبیرکل در حال رفتن از درب بود که به طور ناخودآگاه او را صدا زدم: «مستر دکویار شما و نمایندگان ابرقدرت ها که در سازمان ملل هستید با تمام این سلاح هایی که در اختیار دارید مردم ایران را تک تک از بین ببرید، حتی اگر مثل هیروشیما و ناکازاکی از بمب اتمی هم علیه ایران استفاده کنید و تنها یک پیروز در ایران باقی بماند باز هم شعار مرگ بر آمریکا و مرگ بر انگلیس را سر می دهد.» دبیرکل از شنیدن این جمله به قدری عصبی شد که رنگ و رویش سرخ شده بود و به خود می لرزید. مترجم سفارت ایران که چهره دبیرکل را دید بلافاصله به من اخطار داد: طهماسبی اینجا ایران نیست مواظب باش تو را می کشند. در جواب گفتم: من می میرم اما بگذار حرف دل خود و مردم کشورم را بگویم؛ مسلمان واقعی کسی است که در هر شرایط و زمان و هر مکان مدافع اسلام باشد و هیچ واژه ای از دشمن نداشته باشد... راوی: جانباز شیمیایی محمد طهماسبی



#سی-سالگی

🌸 سر قبر نشسته بودم.... باران می آمد. روی سنگ قبر نوشته بود: شهید مصطفی احمدی روشن.... از خواب پریدم. مصطفی ازم خواستگاری کرده بود، ولی هنوز عقد نکرده بودیم. بعد از ازدواج خوابم را برایش تعریف کردم. زد به خنده و شوخی گفت: بادمجون بم آفت نداره.... ولی یه بار خیلی جدی ازش پرسیدم که: کی شهید می شی مصطفی؟ مکث نکرد، گفت: سی-سالگی.... باران می بارید شبی که خاکش می کردیم.... راوی: همسر شهید مصطفی احمدی روشن

#زننده-به-گور-شدن-توسط-کوموله-ها

🌸 یازده ماه اسیر بود بعد هم زننده به گورش کرده بودن. وقتی پیداش کردیم موهای سرش رو تراشیده بودن و همه ناخنهایش رو کشیده بودن. همه جای بدنش کبود بود و سرش هم شکسته. خانم های مسن نمی داشتن جوونا برن توی غسل خونه، وقتی هم که اومدن بیرون، قدرت تعریف کردن نداشتن.

🌸 خدا رحمتش کنه؛ دختر کم حرف و آرومی بود، ولی وقتی می خواست حدیث و روایت یا داستان بگه، حسابی تلافی می کرد و از گفتن خسته نمی شد.

شهیده ناهید فاتحی کرجو

#در-سرزمین-امام-خمینی....

🌸 اسیر [عراقی] درباره نحوه برخورد رزمندگان اسلام در هنگام اسارت می گوید:  
«وحشت شدیدی تمام وجودمان را فرا گرفت و همه در این فکر بودیم که سرنوشت  
تلخ ما فرا رسیده و خواه ناخواه کشته خواهیم شد، اما....»

🌸 ....اما هنگامی که او به نزد ما آمد جمله ای را به زبان آورد که شنیدن آن آرزوی  
هر اسیری بود. او گفت ما مسلمانیم... اینجا سرزمین امام است، در سرزمین امام  
خمینی هیچ خطری شما را تهدید نمی کند؛ نترسید. همگی خوشحال شدیم  
نیروهای ایرانی با آغوش باز و چهره ای خندان از ما استقبال کردند. آری ما محبت و  
وفا و اخلاص واقعی را در آنها یعنی نیروهای بسیجی لمس کردیم.»

#تلافی-ناجوانمردانه

🌸 ستوان دوم نصر که هم شهری صدام بود، از نقطه ی نامعلومی هدف گلوله قرار  
گرفت. به تلافی آن، سرگرد زید یونس دستور داد روستایی که احتمال تیراندازی از  
آن جا بود را طوری بکوبند که حتی یک نفر زنده نماند، ما وقتی وارد روستا شدیم؛  
دیدیم که عده ای از اهالی بر اثر گلوله های توپ خانه کشته شده اند. بیشتر  
مجروحین اسیر، زن بودند و تعدادی هم بچه ی کوچک به همراه داشتند.

🌸 یکی از این زن ها حامله و دیگری هم قلم هر دو پایش شکسته بود که از پشت نفر آویزان بود. در مقر ما یک پزشک بود، که درجه ی ستوان دومی داشت، این دکتر وقتی اسرا را دید دستور داد تا زن ها و بچه ها را برای مداوا پایین بیاورند، اولین زنی که پیاده شده همان زن حامله بود، او را داخل خودرویی که چهار تخت و برانکاردا داخل آن بود، بردند.

🌸 وقتی سرگرد زید متوجه شد که می خواهند اسرا را مداوا کنند به طرف دکتر رفت و فریاد کشید: چه کسی دستور این کار را به تو داده است؟ دکتر: من خواستم آنها را مداوا کنند. زید: من می خواهم که با نمایش این افراد عاطفه ی سربازانم را نسبت به ایرانیان از بین ببرم، ولی این عمل تو نتیجه ی کارم را پایمال خواهد کرد.

🌸 سرگرد زید یونس، بلافاصله به طرف یکی از سربازان رفت و سرنیزه ی او را گرفت و به طرف آن زن حامله هجوم برد. وقتی به او نزدیک شد، سرنیزه را داخل شکم آن زن فرو برد. صحنه ای عجیب و باور نکردنی بود.

#روایت\_شهادت\_هفت\_تن\_آل\_صفا

🌸 من در زمان اجرای عملیات ((والفجر ۸)) به عنوان نیروی آزاد گردان حضرت علی اکبر (ع) بودم و این گردان در خط پدافندی مستقر شده بود. عراق در مقابل ما

حدود ۹۰ دستگاه تانک چیده بود به همین خاطر تعدادی از بچه‌های تخریب در یکی از شب‌ها برای مین‌گذاری جلوتر رفتند. این تانک‌ها مدام روی خاکریز ما آتش می‌ریختند. هریک از رزمندگان یکی دو عدد مین «ام ۱۹» با خود حمل می‌کردند....

🌸 یادم می‌آید که شهید نباتی با خودش مین نداشت. برای همین این گروه در مجموع ۱۲ مین ضد تانک به همراه داشت. همزمان با حرکت بچه‌ها تانک‌های دشمن تک و توک شلیک‌هایی انجام می‌دادند. بچه‌ها که رفتند ما هم در خط مشغول بودیم که صدای انفجار مهیبی به گوشمان رسید. با توجه به شلیک تانک‌ها ما اهمیتی به این صدا ندادیم تا اینکه یکی از رزمندگان تخریب که پشت خاکریز منتظر دیگران بود پیش ما آمد و با نگرانی گفت که بچه‌ها برگشتند.

🌸 هوا تاریک بود. من وارد میدان مین شدم. دشمن گاهی گلوله منور شلیک می‌کرد. در مدت زمان روشنایی منورها هرچه نگاه کردم کسی را ندیدم. نباتی را صدا کردم. چند بار گفتم: «بچه‌های تخریب، بچه‌های تخریب» اما اثری از آن‌ها نبود تا اینکه چاله انفجار بزرگی توجهم را جلب کرد. مقداری که دقیق شدم، اثری از تعدادی پیکر قطعه قطعه شده دیدم....

🌸 برگشتم پشت خاکریز تا کمک بیاروم. چند تا از بچه‌های تخریب که منتظر برگشتن دوستانشان نگران، پشت خاکریز ایستاده بودند. حکایت انفجار را به آنها

گفتم و با هم وارد میدان مین شدیم. با هم به چاله انفجار رسیدیم. هر چه واریسی کردیم از آن هفت نفر که رفته بودند هیچ خبری نبود.

🌸 خاطر جمع شدیم که همه با انفجار شهید شدند و این قطعه‌ها باقی مانده آن هفت نفر است. بنابراین مشغول جمع آوری بدن‌های قطعه قطعه شهدا شدیم. بعضی از این شهدا سر و صورتشان سالم بود و می‌شد تشخیص داد و از چند نفر دیگر جز چند تکه له شده چیزی باقی نمانده بود.

🌸 موج انفجار پاره‌های گوشت و استخوان را به اطراف پاشیده بود. با بچه‌های تخریب در آن تاریکی شب تا جایی که توانستیم اجزای پیکرها را جمع‌آوری کردیم. از سه شهید چند تکه گوشت و استخوان مانده بود که آن را به سه قسمت تقسیم کردیم و سپس شهدا را برای تحویل به معراج، به عقب انتقال دادیم.

🌸 این هفت شهید در بین رزمندگان پیشکسوت تخریب چی لشکر ۱۰ سیدالشهدا به «هفت تن آل صفا» معروف هستند. شهیدان میرزازاده، احدی و ملازمی از جمله شهدایی بودند که پیکرشان قابل شناسایی نبود و از چاله انفجار، فقط دو قطعه ران پا و چند تکه گوشت و پوست جمع کردند. خانواده‌های این شهدا هنگام زیارت مزار فرزندان‌شان بر سر مزار سه شهید حاضر می‌شوند.

شهدای هفت تن آل صفا: «حسین مسیبی»، «توحید ملازمی»، «صاحب‌علی  
نباتی»، «رحمان میرزازاده»، «منصور احدی»، «غلامرضا زند» و «مجید رضایی»  
راوی: جانباز شهید حاج اصغر احمدی

#زنی\_با\_شجاعت\_علوی\_و\_حیای\_فاطمی

🌸 فاطمه سلطان کواکب زنی دلیر، شجاع و باغیرت بود، وی به همراه شوهرش در  
انقلاب اسلامی و سپس با شروع جنگ تحمیلی در کنار امام خمینی (ره) و مردم  
مقاوم دزفول در ایام موشکباران‌ها و حملات توپخانه‌ای و بمباران هواپیماهای  
متجاوز رژیم بعث عراق لحظه‌ای دزفول را ترک نکردند.

🌸 زمانیکه در سال ۱۳۵۹ موشک به محله‌ی جولیان اصابت کرد و صدها خانه  
مسکونی تخریب شد او به امدادسانی و یاری مردم شتافت و یک خانواده  
آسیب‌دیده را به خانه‌اش آورد تا سرپناهی داشته باشند.

🌸 وی به مداوای مجروحین جنگ می‌پردازد پس از آنکه شدت جنگ و موشکبارانها  
آمار شهدای زن را بالا می‌برد، او شجاعانه به غسالخانه‌ی شهیدآباد می‌رود و  
شهدای زن را غسل و کفن می‌کند و تا پایان جنگ صدها شهیده را قربت الی الله  
غسل می‌دهد.

🌸 یکبار که موشک دقیقاً به منزل ایشان اصابت کرد و کل وسائل خانه و زندگی بکلی تخریب و نابود گردید وقتی او و دخترانش را از زیر آوار بیرون کشیدند؛ مقابل دوربین خبرنگاران با حجاب کامل اسلامی قرار گرفت و گفت: همه چیز ما خانه و زندگی ما، جان ما و فرزندان ما فدای یک تار موی امام خمینی، ما شهرمان را خالی نمی-کنیم. ما تا آخرین لحظه- ای که جان در بدن داریم از اسلام و انقلاب و امام و رزمندگان دفاع می-کنیم.

🌸 فاطمه سلطان کواکب سرانجام این زن مؤمنه صالحه ی دوران، در روز عید سعید غدیر خم مورخ ۱۳۸۲ به آرزوی دیرینه- اش رسید و نامش در عرش الهی به صدا درآمد و به میهمانی خوان الهی فراخوانده شد، حاجیه خانم فاطمه سلطان کواکب معروف به حاج فاطمه خیاط، اولین زن مجاهد دزفولی است که صدها زن شهیده را غسل و کفن کرد.

#نقشه\_ابراهیم....

🌸 خیلی عصبانی بود. سرباز بود و مسئول آشپزخانه کرده بودندش. ماه رمضان آمده بود و او گفته بود هر کس بخواهد روزه بگیرد، سحری بهش می رساند. ولی یک هفته نشده، خبر سحری دادن ها به گوش سرلشکر ناجی رسیده بود. او هم سرضرب خودش را رسانده بود و دستور داده بود همه ی سربازها به خط شوند و

بعد، یکی یک لیوان آب به خوردشان داده بود که «سربازها را چه به روزه گرفتن!» و حالا ابراهیم بعد از بیست و چهار ساعت بازداشت، برگشته بود آشپزخانه. ابراهیم با چند نفر دیگر، کف آشپزخانه را تمیز شستند و با روغن موزاییک‌ها را برق انداختند و منتظر شدند. برای اولین بار خدا خدا می کردند سرلشکر ناجی سر برسد.

🌸 ناجی در درگاه آشپزخانه ایستاد. نگاه مشکوکی به اطراف کرد و وارد شد. ولی اولین قدم را که گذاشته بود، تا ته آشپزخانه چنان کشیده شده بود که کارش به بیمارستان کشید. پای سرلشکر شکسته بود و می بایست چند صبحی توی بیمارستان بماند. تا آخر ماه رمضان، بچه‌ها با خیال راحت روزه گرفتند.

#حاج\_احمد\_قهرمان\_عملیات\_رمضان

🌸 در عملیات رمضان، بچه‌ها پشت خاکریز زمین گیر شده بودند. پنجاه - شصت نفر در انتهای سمت راست خاکریز نمی توانستند سرشان را بالا بیاورند. با ماشین رفته جلو تا آخر خاکریز، یک نفر که بغل دستم بود گفت «دیگه تکون نخور، اگه ماشین رو تکون بدی، سوراخ سوراخ می کنن.» روبه رو را نگاه کردم. چند تانک عراقی داشتند به خاکریزمان نزدیک می شدند. فاصله شان هر لحظه کم تر می شد.... اولین تانک به سی - چهل متری مان رسیده بود. نفسم بند آمده بود. احساس می کردیم چند دقیقه دیگر اسیرمان می کنند. بدنم سُست شده بود. با رنگ پریده منتظر



رسیدن عراقی‌ها بودم. با ناامیدی سرم را به طرف انتهای خاکریز چرخاندم. یک‌هو دیدم....یک‌هو دیدم یک نفر، سوار بر یک موتور تریل قرمز رنگ با سرعت زیاد، گرد و خاک‌کنان به طرف‌مان می‌آید. حاج‌احمد بود. از موتور پایین پرید و آپی‌جی را از دست آپی‌جی‌زن گرفت و رفت آن طرف خاکریز؛ روبه‌روی تانک‌ها نشانه رفت.

🌸 چند ثانیه بعد گلوله آپی‌جی روی برجک، اولین تانک در حال حرکت نشست. تانک در دم آتش گرفت و دودش پیچید توی آسمان منطقه. بعد حاج‌احمد با فریادهای بلند به نیروها گفت که شروع کنند. بچه‌ها شروع کردند. حاج‌احمد سوار موتور شد و رفت تا بقیه جاها را سامان بدهد. روح شهید حاج‌احمد کاظمی شاد.

#عمارهای\_امام...

🌸 مادرش رفته بود بازار و خیار گرون قیمت خریده بود، وحید گفت: درست نیست وقتی مردم ندارند ما خیار گرون بخوریم! یه خیار برداشت و چهار قسمت کرد؛ به هر نفر یک تکه داد و گفت: اینطوری بخورید...

🌸 می‌رفت زندان اوین و به بچه‌های گروه فرقان آموزش دینی می‌داد. بعدها خیلی از اون بچه‌ها رفتند جبهه و شهید شدند...خاطره ای از زندگی شهید دکتر

عبدالحمید وحید (دیالمه) 📖 کتاب آقا وحید، صفحات ۱۳ و ۳۶



مسعود جوان بیست و پنج ساله‌ای که شوق پرواز در او باعث شد که بعد از دوبار تغییر رشته در دانشگاه، مسیر زندگی خود را به سوی آسمانها تغییر بدهد و به سمت آموزش خلبانی هواپیمای فوق سبک برود و در کنار آن انواع حرفه‌های دیگر از جمله خلبانی پاراگلایدر و سقوط آزاد را نیز فرا بگیرد. مسعود تمام وقت نوجوانی و جوانی خود را صرف آموزش‌های تخصصی کرد که بتواند در آینده آن تخصص‌ها را در راه اسلام و کشور هزینه کند. سعید پس از انجام پروازهای متعدد به درجه‌ی استاد خلبانی هواپیمای فوق سبک رسید و غیر از آن مهارت‌های فوق العاده‌ای مانند بالاترین درجه‌ی غواصی پنج ستاره، استاد کار در ارتفاع، ورزشکار رزمی با حکم‌های قهرمانی متعدد، سقوط آزاد، خلبان پاراگلایدر، هدایت موتور و دوچرخه‌های غیر معمول با مهارت بالا داشت و در کنار همه آنها او یک رزمنده‌ی به تمام معنا بود و توانایی رزمی بالایی داشت. به طوری که مهارت تیراندازی مسعود بسیار فوق العاده بود. همه آموزش‌های هوایی، دریایی و زمینی را به خوبی فرا گرفت و اساتید شهید به این موضوع اعتراف می‌کردند که شهید عسگری از همه با استعدادتر بود و خیلی سریع‌تر از دیگران آموزش‌ها را یاد می‌گرفت. در امور فنی نیز تبحر خاصی داشت. ساده زیستی، ساده پوشی، سادگی، سخاوت، کم‌کمبیه دیگران، مردم‌داری و بی‌ریایی از مکارم اخلاقی مسعود بود. مسعود عسگری هم‌رزم و فرمانده تکاوران شهید احمد اعطایی، سید مصطفی موسوی و محمد رضا دهقان در یگان فاتحین بود که همگی در روز بیست و یک آبان نود و چهار پس از عملیات آزادسازی شهر العیس در حومه حلب سوریه به شهادت رسیدند و به شهدای اربعه حلب معروف شدند.

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه

به نقل از خانواده و دوستان شهید

منبع: حوزه قرآن و عترت گروه فرهنگی باشگاه خبرنگاران جوان

## شهید مدافع حرم مسعود عسگری

کتاب کشتل خاطررت ناصر کاوه

#قرآنی-که-جایش-روی-زمین-نبود....

🌸 همزمان با مذاکره ای که در رابطه با گرفتن قرآن با فرمانده ی عراقی ها داشتیم، وی خطاب به اسرا گفت: مگر شما سواد خواندن قرآن را دارید؟ از آنجا که در جمع ما یک نفر حضور داشت که قرآن را با صوت تلاوت می کرد، یک آیه را قرائت کرد. فرمانده عراقی از صوت او خوشش آمد و یک جلد قرآن در اختیار اردوگاه اسرای ایرانی گذاشت.

🌸 تعداد کل اسرا در یک آسایشگاه به ۱۱۰ نفر می رسید ولی فقط یک جلد قرآن بیشتر نداشتیم و برای خواندن آن نیز لحظه شماری می کردیم. ۲۴ ساعت شبانه روز را باید بین تعداد نفرات اردوگاه تقسیم می کردیم که به هر کدام از ما ۵ یا ۳ دقیقه بیشتر زمان نمی رسید. کسانی هم بودند که از وقت سحر، افطار و خواب شب خود می زدند تا به قرائت قرآن پردازند.

🌸 بیشتر اسرا در ماه مبارک رمضان وقت خود را به قرائت قرآن و یادگیری آیات اختصاص می دادند. در اردوگاه کسانی بودند که سواد خواندن قرآن را نداشتند اما بعد از گذراندن دوره های آموزشی می توانستند به خوبی قرآن را قرائت کنند.

#عاقبت\_آب\_سردکن\_دست\_ساز

🌸 فصل تابستان بود و هوا بسیار گرم و سوزان. توی هر آسایشگاه آب سردکنی به جز یک الی دو حبانہ (ظرف سفالی شبیه خمره آب) برای خنک کردن آب وجود نداشت. قابل ذکر است که آب این دو حبانہ، بیست نفر از اسرای روزه دار را سیراب نمی کرد! چه رسد به سیراب کردن یکصد الی یکصد....

🌸 به همین علت بعضی از اسرا به فکر ساختن وسایل دیگری برای خنک کردن آب گرم اردوگاه افتادند. یکی از این وسایل خنک کننده، کیسه ای شبیه مشک آب بود. به هر حال برای اینکه من هم از قافله مشک سازان اردوگاه عقب نمانم....

🌸 آستین ها را بالا زدم و پس از ساعتی جستجو در بشکه های ویژه زیاله اردوگاه، یک کیسه پلاستیکی سالم پیدا کردم. بسیار خوشحال شدم چون نود درصد پروژه که همان پیدا کردن یک کیسه نایلونی سالم بود با موفقیت انجام شده بود. حالا نوبت دوختن یک کیسه پارچه ای بود تا آن کیسه پلاستیکی را داخل آن قرار دهم. این کار را هم انجام دادم.

🌸 سپس دور تا دور لبه کیسه را مانند لبه شلوار لیفه دار دوختم تا بتوانم یک نخ ضخیم به عنوان بند کیسه برای بستن درب کیسه و آویزان کردنش به دیوار، از داخل

آن عبور دهم. از خوشحالی و غرور در پوست خود نمی گنجیدم چون مشک یا آب سردکنی که ساخته بودم به مرحله بهره برداری رسیده بود.

🌸 فوراً آن را مملو از آب کردم و درب آن را محکم بستم. کیسه پارچه ای بیرونی آن را هم با آب خیس کردم و سپس آن را به دیوار راهرو جلوی آسایشگاهمان که هم سایه دار و هم در مسیر باد بود، آویزان کردم. ساعت به ساعت به آن سر می زدم و کیسه پارچه ای روی آن را با آب خیس می کردم به امید آن که به هنگام افطار آبی گوارا و خنک خواهم نوشید.

🌸 نیم ساعتی به آخرین آمار روزانه مانده بود که سریعاً به طرف مشک آبم رفتم تا آن را به داخل آسایشگاه ببرم. چشمتان روز بد نبیند. دیدم مشک‌های دریده و پاره شده من و یکی دیگر از برادران روی زمین افتاده و آب خنک آنها بر زمین ریخته است.

🌸 یکی از اسرا گفت: همین چند لحظه پیش یکی از نگهبانان عراقی که کمی هم با حرکات و ضربات رزمی آشنا بود تا چشمش به مشک‌های آب افتاد با یک پرش به سمت بالا و سپس با یک ضربه پا آنها را بدین شکل پاره کرد. طولی نکشید که زمان افطار فرا رسید. چاره‌ای نبود باز هم همانند سایر اسرا دعای (اللهم لك صمنا و علی رزقک افطرننا فتقبل منا انک انت السميع العليم) را خواندم و با همان آب گرم

همیشگی افطار کردم. راوی: آزاده علی اصغر افضلی

🌸 عملیات کربلای ۵ شروع شده بود. من مسئول قبضه ی خمپاره ی ۶۰ گردان پیاده ی المهدی (عج) بودم که قرار بود بعد از گردان غواص ها وارد عمل شوم. با قایق های تندرو به سمت نیروهای عراقی پیش می رفتیم. وسط دریاچه ی ماهی قایقمان خراب شد. هر چه سعی کردیم، روشن نشد که نشد. ماندیم وسط آب و دشمن هم چنان اطراف ما را می زد....تا اینکه قایقی که از خط بر می گشت از راه رسید و ما را بکسل کرد و برد عقب. شب تا صبح کنار اسکله ی شهید باکری ماندیم. روز بعد رفتیم جلو، یعنی انتهای کانال ماهی. سومین شبی بود که زیر آتش دشمن تاب می آوردیم! رفیقی داشتیم به نام هاشم اعتمادی. به من گفت: 'حسین! پلاکم را موقع غذا خوردن در اسکله جا گذاشتم؛ معنی اش این است که من شهید و مفقود می شوم.' گفتم: 'کارت پلاک که داری. بده شماره اش را روی دست و پایت بنویسم.' گفتم: 'شاید دست هایم هم قطع شود!' گفتم: 'بس کن دیگر، این قدر خودت را لوس نکن.' بعد، هر دو سکوت کردیم. صبح شد. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که با خمپاره ی ۶۰ ما را زدند. هاشم سر و سینه اش داغان شد. چند دقیقه بعد خمپاره ی دیگری آمد و همان طور که خودش پیش بینی کرده بود، دست هایش را قطع کرد.

#تشنه\_حرفهای\_امام....

🌸 خاطر هست یکی از رزمندگانی که در عملیات فتح المبین به شدت مجروح شده بود و تحت عمل جراحی قرار گرفته بود، عطش زیادی داشت، با اینکه به او می‌گفتم آب برایت سم است اما می‌گفت: اگر از من دور شوی سُرْم را می‌کشم و مایعش را می‌خورم.... در همین حال صدای امام خمینی (ره) از اخبار ساعت ۸ صبح رادیو پخش شد که فرمودند: «ما به این پیروزی افتخار می‌کنیم و بر دست و بازوی رزمندگان بوسه می‌زنیم.» با شنیدن این سخنان، اشک از چشمان آن رزمنده سرازیر شد، تشنگی اش را فراموش کرد و گفت: ما لیاقت این حرف‌های امام (ره) را نداریم، این جملات لایق کسانی است که در این راه شهید شدند. راوی: طاهره قلی‌زاده، بانوی پرستار دوران دفاع مقدس

#مهمانی\_۴۰\_سردار

🌸 سال ۷۶ در حالی که روی چهارپایه رفته بودم تا پنجره اتاق را تمیز کنم، حسین آقا در منزل را باز کرد؛ با ماشین سپاه داخل حیاط خانه آمده بود.  
- مادر آنجا رفته ای چه کار؟

- اگر تو نمی‌خواستی من بروم بالای چهارپایه، نمی‌رفتی!

- حسین آقا، برای چه این ماشین را آوردی داخل حیاط؟

- ۴۰ مهمان داریم.

- ۴۰ مهمان، در یک ذره ماشین؟

- ۴۰ سردار تفحص کردم تا تحویل معراج بدهم.

🌸 اولین روز حضور شهید حسین صابری در عملیات تفحص، فکه؛ حسین با این

آمبولانس ۴۰ سردار را به منزل برد. راوی: مادر شهیدان عباس، حسن و حسین

صابری

#مگر\_ملائکه\_نامحرم\_نیستند؟!

🌸 الله اکبر. سر نماز هم بعضی دست بردار نبودند. به محض اینکه قامت می

بستی و دستت از دنیا کوتاه می شد و نه راه پس داشتی و نه راه پیش، پیچ کردنها

شروع می شد. مثلاً می خواستند طوری حرف بزنند که معصیت هم نکرده باشند و

اگر بعد نماز اعتراض کردی، بگویند ما که با تو نبودیم!!

🌸 اما مگر می شد با آن تکه ها که می آمدند آدم حواسش، جمع نماز باشد!! مثلاً

یکی می گفت: «واقعاً اینکه می گویند نماز معراج مؤمن است این نمازها را می

گویند، نه نماز من و تو را!!!!!!» دیگری پی حرفش را می گرفت که: «من حاضرم هر چی



عملیات رفته بدهم دو رکعت نماز او را بگیرم.) و سومی: «مگر می دهد پسر!!؟» و از این قماش حرفا....

🌸.... و اگر تبسمی گوشه لبمان می نشست بنا می کردند به تفسیر کردن: «ببین! ببین! الان ملائک دارند قلقلکش می دهند.» و اینجا بود که دیگر نمی توانستیم جلوی خودمان را بگیریم و لبخند تبدیل به خنده می شد، خصوصاً آنجا که می گفتند: «مگر ملائکه نامحرم نیستند؟» و خودشان جواب می دادند: «خوب لابد با دستکش قلقلک می دهند!!!!»

#هیچ\_وقت\_نگذاشتند\_من\_بینم....

🌸 ماه رمضان سال ۷۴ بود که یکی از دوستانمان ما را برای افطاری دعوت کرد. نیم ساعت به اذان مانده، رسیدیم. بوی آش توی خانه شان پیچیده بود. اذان گفتند، همه دور سفره نشسته بودیم که تلفن زنگ زد....

🌸 صاحبخانه گفت: «معصومه خانم! با شما کار دارند از سرخه ست. " با تعجب گفتم: با من؟ اینجا؟ گوشه را گرفتم. برادرم بود و پشت سر هم حرف می زد. انگشت هایم از شهد خرمایی که توی دستم بود به هم چسبید. از خواهرم گفت که همان روز توی سرخه روزنامه خریده بود؛ گفت که شهید آوردند و قرار است تا چند

روز دیگر تشییع کنند. ضعف تمام بدنم را گرفتم. اسم محمد هم بین اسامی شهدا توی روزنامه بوده. نفس بلندی کشید و گفتم: «باید بروید برای شناسایی. اتاق دور سرم چرخید، خرمای له شده را با اکراه گذاشتم توی دهانم و روزه ام را باز کردم.

🌸 فردا صبح هر چه اصرار کردم علی اکبر نگذاشت همراهش بروم. دل توی دلم نبود. تنها رفت پزشکی قانونی و با گریه برگشت. محمد را از درستی استخوانها و سینه ی جلو آمده اش شناخته بود؛ وسط گریه خنده اش گرفت: «جوراب های کلفتی که از کفش ملی برایش خریدم سالم مانده بود.» و دوباره مثل بچه ها بلند بلند گریه کرد.

🌸 نمی دانم چه دیده بود که هیچ وقت نگذاشتند من ببینم، حتی روز تشییع جنازه هم صورتش را باز نکردند تا بیوسمشم؛ تا تلافی از بچگی تا حالایش را در بیاورم.

🌸 عید فطر آن سال تمام اتفاقاتی که موقع تشییع اسدالله افتاده بود برایم تکرار شد، فقط عوض شده بود. بچه ها با ناراحتی کوچه را چراغانی کردند، همسایه مان نمی گذاشت پرچم سیاه از جلوه پنجره شان رد شود از سایه ی پرچم که چند ساعتی خانه شان را تاریک می کرد، دلش می گرفت.

🌸 ناگهان صدای هولناک هواپیماهای دشمن شنیده شد من که خوابم سبک بود بیدار شدم و از چادر بیرون زدم ببینم چه خبر است. دیدم آسمان منطقه سیاه پوش شده است و چندین هواپیمای جنگی دشمن بر بالای سر ما قرار دارند.

🌸 سید (شهید سید حسین طباطبایی فرحناک) دوان دوان به طرف چادر آمد؛ داخل چادر شدیم به او گفتم: چه شده است. ایشان شروع به بیدار کردن همزمانش نمود و گفت: خطر حمله است و از من خواست برادر دیگری را بیدار کنم ناگهان.... ناگهان بمباران شروع شد من از چادر بیرون زدم و به طرف سینه کوه دویدیم تا از خطر بمباران رهایی یابم، زیرا می دانستم سینه کوه به خاطر نداشتن مواضع، امن است. به سینه کوه که رسیدم اعلام کردند که بمباران شیمیایی است برادران ماسک ضد گاز بردارند. دیگر فرصت نبود به سنگری که لوازم و ماسک در آنجا بود؛ برگردم لذا به بالای کوه رفتم تا گاز کمتری استشمام نمایم.

🌸 از بالای کوه نگران سید و همزمانش بودم. به چادر نظر کردم؛ دیدم سید یکی از همزمانش را دارد از چادر خارج می کند؛ ناگهان بمبی به کنار چادر اثابت کرد و یکی از رزمنده ها زخمی شد، سید بلافاصله به کمکش رفت برادر زخمی خود را روی دوشش انداخت و کشان کشان تا سینه کوه آورد.

🌸 دیگر رزمنده ها که ماسک داشته و در سینه کوه بودند به کمکش رفتند تا سید و رزمنده زخمی را به بالای کوه بیاورند، اما دیدم سید برگشت! به آنهایی که بالای کوه آمدند؛ گفتم: سید چرا برگشت؟ یکی گفت: سید به ما گفته که می تواند نفسش را به مدت ده دقیقه حبس نماید؛ هنوز یکی از هم رزمانش در چادر است.

🌸 من می دانستم که سید راست گفته است، آخر در چندین عملیات که قصد عبور از رودخانه و شناسایی را داشتیم سید از یک طرف رودخانه به زیر آب می رفت و آنطرف رودخانه بالا می آمد تا جایی که ما زمان می گرفتیم؛ وقتی بیشتر از ده دقیقه می شد نگران می شدیم.

🌸 سید برگشت تا دیگر هم رزمش را که ماسک نداشت نجات داده و به سینه کوه بیاورد، زیرا ما ماسک کم داشتیم و یا آنکه فرصت تهیه ماسک نبود و خیلی از رزمنده ها ماسک گاز نداشتند. اما گویی این نوع بمب شیمیایی با دیگر بمب های شیمیایی که تا کنون دیده بودیم فرق داشت هر جنبنده ای را بلافاصله و به یکباره خشک می نمود. بطور مثال بعدها عکسی را دیدم که دلم به درد آمد و جگرم سوخت! آری عکس مادر و کودک شیرخواری بود که کودک در حال شیر خوردن از سینه مادر، هر دو بدون آنکه فرصت تکان خوردن داشته باشند به یکباره خشک شده بودند. ناگهان سید فریاد بلندی کشید و به زمین افتاد. راوی: جانباز شهید احمد صابری



**شهید مدافع حرم**  
**مهدی طهماسبی**

**شهید مدافع حرم**  
**ابراهیم عشریه**



ابراهیم رفیقی بود که مرا به خدا نزدیکتر میکرد. در این چند ساله هیچ وقت عصبانیتش را ندیدم. مربی تاکتیک بودن، سختی زیادی دارد، اما او صبر و حوصله زیادی داشت. یک بار ازش پرسیدم: «علت اینکه عصبانی نمی شوی چیست؟» می گفت: «آن روز که عصبانی بشوم، لذت نماز اول وقت یا لذت نماز شب را از دست می دهم. برای همین سعی کردم هیچ وقت عصبانی نشوم؛ نه در کارم و نه در خانه.»

دست نوشته شهید طهماسبی در وصف شهید عشریه

برگرفته از کتاب راز پلاک سوخته

کتاب گنگول خاطرات ناصر کاره

#راز\_خنده\_عراقیها!

🌸 ساعت های ۱ و ۲ نیمه شب بود که در میان مهمه و شلیک توپ و تانک و مسلسل و آرپی چی و غرش هواپیماهای دشمن در عملیات بزرگ کربلای ۵، فرمانده تخریب بعد از چندین بار صدا زدن اسم من، بالاخره پیدایم کرد و گفت: حمید هرچه سریعتر این اسرا را به عقب ببر و تحویل کمپ اسرا بده.

🌸 سریع آماده شدم. ۳۲ نفر اسیر عراقی که بیشترشان مجروح بودند، سوار بر پشت دو دستگاه خودروی تویوتا شدند و من با یک قبضه کلاش تاشو با نشستن بر پنجره خودرو دستور حرکت خودروها را به سمت کمپ اسرا صادر کردم مسافتی طی نکرده بودیم که....

🌸 .... که متوجه شدم چند اسیر عراقی به من نگریسته و اسمم را صدا زده و با هم می خندیدند. اول تعجب کردم که اینها اسم مرا از کجا می دانند! زود به خاطر آوردم صدا زدن های فرمانده مان را که به دنبال من می گشت و عراقیها نیز یاد گرفته بودند. من با ۱۸ سال سنی که داشتم از لحاظ سن و هیكل از همه آنها کوچکتر بودم. بگی نگی کمی ترس برم داشت. گفتم نکند در این نیمه شب، اسرا با هم یکی شوند و من و راننده بی سلاح را بکشند و فرار کنند....

🌸 دنبال واژه ای گشتم که به زبان عربی معنای نخندید یا ساکت باشید، بدهد. کلمه « ضحك » به خاطر آمد که به معنای خنده بود. با خودم گفتم: خوب اگر به عربی بگویم نخندید، آنها می ترسند و ساکت می شوند. لذا با تحکم و بلند داد زدم «(لاضحك)». با گفتن این حرف علاوه بر چند نفری که می خندیدند، بقیه هم که ساکت بودند شروع به خنده کردند. چند بار دیگر «(لاضحك)» را تکرار کردم ولی توفیری نکرد.

🌸 سکوت کردم و خودم نیز همصدا با آنها شروع به خنده کردم. چند کیلومتری که طی کردیم به کمپ اسرای عراقی رسیدیم و بعد از تحویل دادن ۳۲ اسیر به مسئولین کمپ، دوباره با همان خودروها به خط مقدم برگشتیم.

🌸 در خط مقدم به داخل سنگرمان که بچه های تخریب حضور داشتند رفتم و بعد از چاق سلامتی قضیه را برایشان تعریف کردم. بعد از تعریف ماجرا، دو سه نفر از برادران همسنگر که دانشجویان دانشگاه امام صادق (ع) بودند و به زبان عربی نیز تسلط داشتند، شروع به خنده کردند و گفتند: فلانی می دانی به آنها چه می گفتی که آنها بیشتر می خندیدند تو به عربی به آنها می گفتی «(لاضحك)» که معنی آن می شود «(من نمیخندم)» و برای اینکه به آنها بگویی نخند یا نخندید، باید می گفتی «(لاضحك)» آنجا بود که به راز خنده عراقیها پی بردم!

#افطار\_با\_پودرلباسشویی\_صابون\_و\_نفت\_در\_اسارت

🌸 در ماه مبارك رمضان تنبیه و شکنجه عمومی کمتر نمی شد؛ گرسنگی و تشنگی ماه مبارك رمضان از يك سو و شکنجه های جسمی و روحی از جمله اجازه ندادن برای خواندن نماز و دعا از سویی دیگر شرایط را سخت تر می کرد و هدف آنها این بود که جلوی روزه داری اسرا را بگیرند.

🌸 یکی از شکنجه های عراقیها در ماه مبارك رمضان آلوده کردن غذای اسرا به مواد شیمیایی مانند پودر لباسشویی، صابون و نفت بود. در یکی از روزهای ماه رمضان که تمام اسرا از گرسنگی روزانه تحملشان بسیار کم شده بود، عراقیها در اسارتگاه «تکریت (۱۱)» افطار را مسموم کرده بودند که بسیاری از بچه ها بیمار شده بودند و با توجه به نبودن سرویس بهداشتی در اسارتگاه، سخت ترین بیماری بود که بعدها تبدیل به اسهال خونی شد و در طول يك ماه ۶۰ نفر از اسرا به دلیل مبتلا به این بیماری به شهادت رسیدند.

🌸 پس از توزیع غذا یکی از اسرا گفت «من می خورم، اگر اتفاقی نیوفتاد شما هم بخورید» برخی تحمل نداشتند و حدود ۲ تا ۳ قاشق از آن غذای مسموم را خوردند؛ حدود ساعت ۱۱ تا ۱۲ شب، دل درد اسرا شروع شد؛ هرکس در گوشه ای به خود می پیچید؛ یکی از دوستان به نام «کیومرث» از خرم آباد که وضعیت روحی مناسبی هم



نداشت، اول از همه دل درد شدیدی گرفت و برای وی و سایر اسرا تحمل و فشار دل درد خیلی سخت بود. برخی تمام شرایط سخت را تحمل کردند اما برخی حال مساعدی نداشتند به طوری که صبح فضای اسارتگاه بوی تعفن گرفته بود و خود بعضی ها هم نمی توانستند وارد اسارتگاه شوند....

#خدایا\_آبرویم\_را\_نبر....

چندمین بار بود که به فاو برای پدافندی می رفتیم این دفعه بنا به دلایلی بچه های خمپاره ۱۲۰ را برای خطِ نگهداری به خط مقدم آورده بودند، فرمانده آنها برادر دادالله بود. ساعت های ۱۰ صبح بود، یک عراقی روی خاکریزشان قدم می زد؛ نمی دانم هدفش از این کار چی بود. محمدعلی پورحسن یکی از بچه های خمپاره ی ۱۲۰، او را دید و خبر داد. هرکسی صلاحی برداشت تا او را هدف بگیرد، من هم رفتم پشت خمپاره ۶۰ خودم، چون فاصله خط در آنجا حدود ۱۵۰۰ متر بود، نه آرپی. جی و نه تیربار بردشان می رسید، من هم درست گرای آن گوشه خط را نداشتم چون اولین روز بود به آن منطقه وارد شده بودم. گفتم: من میزنمش.

در حقیقت جوگیر شده بودم. بچه ها همه رفتند لب خاکریز با دوربین نگاه می کردند من چکار می کنم. رفتم پشت قبضه با حدسی که زدم گرا را بستم گفتم: خدایا آبرویم را نبر. گلوله را رها کردم داخل قبضه، رفتم لب خاکریز، گلوله خورد درست جلو

پای آن بعثی فرستادش چند متری بالا، صدای تکبیر از سرتاسر خط بلند شد این از لطف خداوند بود تا آبرویم نرود. راوی: رزمنده مجید رستم آبادی

#دلیل\_تسلیم....

🌸 نزدیک اذان صبح بود. توی جلسه هرطرحی برای تصرف تپه می دادیم به نتیجه نمی رسید. ابراهیم رفت نزدیک تپه، رو به قبله ایستاد و با صدای بلند اذان گفت. هر چه گفتیم: نگو! می زنت! فایده ای نداشت. آخرای اذان بود که تیر به گلویش خورد و او را مجروح کرد.

🌸 هوا که روشن شد هیجده عراقی به سمت ما آمدند و تسلیم شدند. فرمانده آنها هم بود؛ در حین بازجویی گفت: آنهایی را که نمی خواستند تسلیم شوند، فرستادم عقب؛ پشت تپه هیچ کس نیست پرسیدم: چرا؟ گفت: به ما گفته بودند شما مجوس و آتش پرستید و برای حفظ اسلام باید به ایران حمله کنیم....

باور کنید ما هم مثل شما شیعه هستیم؛ وقتی می دیدیم فرماندهان عراقی مشروب می خورند و اهل نماز نیستند؛ در جنگیدن با شما تردید می کردیم. اما امروز صبح وقتی صدای اذان رزمنده شما رو شنیدم که با صدای بلند نام امیرالمومنین \_علیه السلام\_ رو آورد، با خودم گفتم: داری با برادرای خودت می جنگی؛ نکنه مثل

ماجرای کربلا... دیگه گریه امان صحبت به او نداد.

🌸 دقایقی بعد ادامه داد: برای همین تصمیم گرفتم تسلیم بشم و بار گناهم رو سنگین تر نکنم، حالا خواهش می کنم بگو مؤذن زنده است یا نه؟ گفتم: آره زنده است. تمام هیجده اسیر عراقی آمدند و دست ابراهیم رو بوسیدند.

#پایی\_که\_جا\_نماند....

🌸 در یکی از عملیات ها در ساعت یک شب بامداد وظیفه کمک رسانی به یکی از زخمی ها را برعهده داشتم، ناگهان شب هنگام در زیر نور مهتاب نوجوانی را دیدم که در کنار خاکریز افتاده است. نوجوان نگاهش را به سمت من برگرداند و از من درخواست کمک کرد تا برای رسیدن به آمبولانس کمکش کنم.

🌸 نگاهم را به سوی نوجوان برگرداندم و متوجه شدم با حالتی نیمه هوش پای قطع شده خود را بغل کرده است. با دیدن این صحنه شتابان به سوی آن نوجوان ۱۶ ساله دویدم و او را به آغوش کشیدم. در آن لحظه از دیدن آن صحنه دردناک پیشانی رزمنده نوجوان را بوسیدم.

🌸 وقتی این رزمنده شجاع از قرار گرفتن در آغوش من مطمئن شد؛ چشماهیش را به آرامی بست. گویی این عزیز سفر کرده منتظر یکی از همرزمانش بود تا سپس با اطمینان و آرامش شربت شهادت را بنوشد.

🌸 سپس این شهید نوجوان را با پای قطع شده در آمبولانسی که دیگر شهدا در آنجا قرار داشتند، گذاشتم و در آن لحظه همه حواسم معطوف به این بود که پای آن بزرگوار از جسمش جدا نشود. در آن حال به فکرم رسید که پای قطع شده این شهید را با بند پوتینش به بالای زانویش گره زنم و او را برای زندگی در عالم دیگر، کنار دیگر دلاورمردان گذاشتم. راوی: رزمنده حسین محمدی

#شب\_بسیار\_عزیز

🌸 شب سیزده رجب بود. حدود ۲۰۰۰ بسیجی لشکر ثارالله در نمازخانه لشکر جمع شده بودند. بعد از نماز محمدحسین پشت تریبون رفت و گفت: امشب شب بسیار عزیزی است و ذکری دارد که ثواب بسیار دارد و در حالت سجده باید گفته شود. تعجب کردم! همچنین ذکری یادم نمی آمد!

🌸 خلاصه تمام این جمعیت به سجده رفتند که محمد حسین این ذکر را بگوید و بقیه تکرار کند. هر چه صبر کردیم خبری نشد. کم کم بعضی از افراد سرشان را بلند کردند و در کمال ناباوری دیدند که پشت تریبون خالی است و او یک جمعیت ۲۰۰۰ نفری را سرکار گذاشته است. بچه ها منفجر شدند از خنده و مسئولان به خاطر شاد کردن بچه ها به محمدحسین یک رادیو هدیه کردند!

🌸 در جبهه مهران در واحد تدارکات مشغول خدمت بودم و بردن مواد مورد نیاز و وسایل خط مقدم به عهده ما بود. یک روز تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. از ما درخواست آب کردند....

🌸 کمی پائین تر از سنگر خودمان مقر کسانی که مسؤول آبرسانی بودند، قرار داشت. خود را به آنجا رسانده، بعد از عرض سلام گفتم آب برای خط ببرید. مشاهده کردم آنان بر خلاف روزهای دیگر بیرون از سنگر نشسته، مشغول خوردن صبحانه هستند. پرسیدم: چرا اینجا نشسته اید؟ گفتند: دلمان گرفته بود، زدیم بیرون. من با گفتن: خوش باشید به طرف سنگر خودمان برگشتم. هنوز یک ربع ساعت از آن جریان نگذشته بود که یکدفعه (در حالی که مشغول نوشیدن چای بودم) صدای انفجار شنیدم. کمی بعد، بیرون از سنگر آمده، به اطراف نگاه کردم. دیدم از آبرسانی غبار عجیبی بلند شده است. فوری دوان دوان به طرف آنها رفتم. دیدم تمامی آنها دارند خدا را شکر می کنند. تا مرا دیدند، خندیدند. گفتم: چه شده است؟ گفتند: توپ فرانسوی سنگر را زیرو رو کرده است. راستی چه کسی به آنها گفته بود؛ امروز بیرون از سنگر غذا بخورند؟! حتماً کار خدا بوده است. راوی: شهید سید حسن فرحناک، این عزیز در منطقه مریوان در تاریخ ۲۸/۱۲/۶۶ به شهادت رسید.

🌸 لحظاتی قبل از عملیات والفجر ۸ بود؛ داخل یک سنگر بزرگ تعدادی از نیروهای ادوات داشتند خود را برای عملیات آماده می کردند، زیر نور چراغهای فانوس که داخل سنگر روشن بودند بر روی پتوهای کف سنگر یک سکه پنج تومانی افتاده بود. یکی از همسنگران گفت: این پنج تومان از کیست؟ هیچ کس توجه نکرد و هر کسی مشغول کار خودش بود و خود را برای عملیات مجهز می کرد. دوباره گفت: این پنج تومان از کیست؟ باز هم کسی توجه نکرد و چند بار این حرفش را تکرار کرد کسی توجه نمی کرد تا اینکه....

🌸 تا اینکه یکی از همسنگران دیگر گفت: برادر تا یک ساعت دیگر معلوم نیست کی زنده بماند. اصلاً ممکن است همه کشته شوند؛ پول دیگر بدرد چه کسی می خورد. یکی از دوستان دیگر یادش بخیر آقای منصور غیب زاده در جواب گفت: اگر انسان عاقل باشد و درست فکرش را بکند این پول و مال دنیا هیچ وقت بدرد نمی خورد چون همیشه و در همه جا و در همه حال ممکن است مرگ انسان بیاید.

راوی: احمد موسایی پور



## شهید عماد مغنیه



کمتر اجازه می داد از او عکس بگیرند ، بیشتر وقت ها خودش بود که پشت دوربین می رفت تا در عکس حاضر نباشد. با همین احتیاط کردن ها بود که توانسته بود سالها تمام از اسارت و ترور ، جان سالم به در ببرد. هیچ سرویس امنیتی غربی تصویری از او در اختیار نداشت؛ به جز چند تصویر که آنها هم مربوط به دوران جوانی اش بود

برگرفته از کتاب «یادگاران»



#سر-دلبران

🌸 سال ۶۳ بود، رفت پیش امام و عکسشو داد به ایشون، گفت: اگر میشه محض تبرک یه جمله بنویسید تا از شما پیر جماران یادگار داشته باشم. امام گوشه عکس نوشتند: «خداوند این شهید مسعود را رحمت فرماید...روح الله موسوی الخمینی» حیرت زده مانده بودیم که چه سِرّی در کار است؟! و اکنون پس از ۲۵ سال، همه از این سِرّ مرید و مراد با خبر شدیم که، امام خود شهدایش را انتخاب می کند.

🌸 شهید حسین اسدی پس از سالها تلاش و فعالیت برای زنده نگه داشتن یاد شهدا و سر و سامان دادن به گلزار شهدای شهر خانوک و برپایی مراسم شهدا، در حادثه تروریستی سال ۸۸ در منطقه سیستان و بلوچستان به خیل دوستان شهیدش پیوست و این است تجلی حقیقت این گفتار پیر مرادمان که زنده نگه داشتن یاد شهدا، کمتر از شهادت نیست. (امام خامنه ای حفظه الله)

#خلبان-شهید-ستاری-به-روایت-همسر

🌸 یک بار با عصبانیت ایستادم بالای سر منصور و نمازش که تمام شد، گفتم: «منصور جان، مگه جا قحطیه که می آید ایستی وسط بچه ها نماز می خونی؟ حُب برو یه اتاق دیگه که منم مجبور نشم کارم رو ول کنم و بیام دنبال مهر تو



بگردم.» تسبیح را برداشت و همان طور که می چرخاندش، گفت: «این کار فلسفه داره. من جلوی این ها نماز می ایستم که از همین بچگی با نماز خوندن آشنا بشن. مهر رو دست بگیرن و لمس کنن. من اگه برم اتاق دیگه و این ها نماز خوندن من رو نبینن، چه طور بعداً به شان بگم بیابین نماز بخونین!؟»

🌸 قرآن هم که می خواست بخواند، همین طور بود. ماه رمضانها بعد از سحر کنار بچه ها می نشست و با صدای بلند و لحن خوش قرآن می خواند. همه دورش جمع می شدیم. من هم قرآن دستم می گرفتم و خط به خط با او می خواندم. اصلاً اهل نصیحت کردن نبود. می گفت به جای این که چیزی را با حرف زدن به بچه یاد بدهیم، باید با عمل خودمان نشانش بدهیم.

#ترس\_صدام\_تا\_یک\_سال....

🌸 مدتی بود رژیم بعث تصمیم به وسعت دادن بمباران شهرها گرفت؛ در این راستا بمباران تهران را به عنوان پایتخت، با امید تأثیر جدی بر کاهش روحیه مردم و حمایت آنها از هیأت حاکمه، با هواپیمای «میگ ۲۵» در دستور کار قرار داد.

🌸 این هواپیما در ارتفاع بالاتر از ۷۵ هزار «پا» با سرعتی نزدیک به سه برابر صوت پرواز می کرد از این رو سرنگونی آن امری محال به نظر می رسید، چرا که از برد موشک

های زمین به هوا خارج و شرایط رهگیری و سرنگونی آن برای شکاری های خودی نیز خیلی دشوار بود. همچنین اول مرداد ماه ۱۳۶۲ در کابین عقب سروان («شهرام رستمی») از پایگاه هوایی شیراز به منظور گشت زنی و پوشش هوایی منطقه بندر ماهشهر بلند شدیم. تقریباً حوالی کازرون افسر کنترلر رادار بوشهر با هیجان اعلام کرد یک فروند هواپیمای بلند پرواز میگ ۲۵ در ارتفاع ۷۵ هزار پا و سرعت ۵ و دو دهم برابر صوت در حال پرواز به سمت تهران است....

🌸 به سرعت در رادار هواپیما هدف را جستجو کردیم و آن را پیدا کردم هماهنگی ها با کابین جلو انجام شد و روی هدف قفل راداری صورت گرفت رستمی با استفاده از آخرین مرحله قدرت پس سوز موتورها، به سرعت ارتفاع را زیاد کرد تا قفل راداری شکسته نشود در ارتفاع ۴۵ هزار پا تمام پارامترهای شلیک موشک فراهم شده بود. 🌸 بلافاصله یک تیر موشک هوشمند («فونیکس») را به سمت دشمن شلیک کردیم موشک از زیر بال رها شد و شروع به اوج گیری کرد؛ چیزی نگذشت که موشک به خوبی هدف را مورد اصابت مستقیم قرار داد. برق انهدام این هواپیمای گران قیمت و خطرآفرین برای کشور را در آسمان مشاهده کردیم و ندای («الله اکبر») سر دادیم. این انهدام اولین میگ ۲۵ بود که باعث شد؛ نزدیک به یک سال دشمن به فکر بمباران با آن نیفتد. راوی: خلبان سید علی محمد رفیعی

## #مسئول-مثل-مهدی

🌸 والفجریک بود. با گردانمان نصفه شبی توی راه بودیم. مرتب بی سیم می زدیم بهش و ازش می پرسیدیم «چی کار کنیم؟» وسط راه یک نفر بر دیدیم. درش باز بود. نزدیک تر که رفتیم، صدای آقا مهدی (شهید مهدی باکری) را از توش شنیدیم. با بی سیم حرف می زد.

🌸 رسیده بودیم دم ماشین فرماندهی. رفتیم بهش سلام بکنیم؛ رنگ صورتش مثل گچ سفید بود، چشم هایش هم کاسه ی خون. توی آن گرما یک پتو پیچیده بود به خودش و مثل بید می لرزید. بدجوری سرما خورده بود. تا آمدیم حرفی بزنیم، راننده ش گفت «به خدا خودم رو کشتم که نیاد؛ مگه قبول می کنه؟»

## #همرنگ-بسیجی-ها

🌸 حاج همت از ساختمان فرماندهی خارج می شود و پوتین هایش را پا می کند. کربلایی هم به دنبال او بیرون می آید. حاج همت، در حالیکه بند پوتین هایش را می بندد، می گوید: «آقا جان، اگر کاری نداری، چند روز دیگر پیش ما بمان.» کربلایی می گوید: «مادرت تنهاست. این دفعه زن و بچه ات را آوردم به دیدنت، دفعه بعد مادرت را می آورم. حالا که تو نمی توانی بیایی خانه، ما باید بیاییم جبهه.»

کربلایی در حین حرف زدن متوجه پوتین های کهنه و رنگ و رو رفته حاج همت می شود. حاج همت با شرمندگی می گوید: «شرمنده ام از اینکه باعث زحمت شما شدم... من یک صحبت کوتاه با بچه های لشکر دارم بعد می آیم بدرقه تان می کنم.» حاج همت خداحافظی می کند و می رود. کربلایی که هنوز از فکر پوتین های او بیرون نیامده متوجه خداحافظی اش نمی شود. همان لحظه، اکبر هم از ساختمان خارج می شود. کربلایی با ناراحتی جلوی او را می گیرد و می گوید: «اکبر آقا مگر دولت به رزمنده ها کفش و لباس نمی دهد؟»....

اکبر که متوجه منظور کربلایی شده، سری تکان می دهد و می گوید: «کربلایی، به خدا من یکی زبانم مو درآورد بس که به حاجی گفتم پوتین هایت را عوض کن، بهش می گویم ناسلامتی تو فرمانده لشکری با آدم های مهم نشست و برخاست می کنی، خوب نیست این پوتین ها را پایت می کنی.... والله به گوشش فرو نمی رود که نمی رود.» خوب، حرف حسابش چیست؟ - حرف حسابش این است که می گوید یک فرمانده باید خودش را با کمترین نیروهایش مقایسه کند، من باید هم رنگ بسیجی ها باشم. کربلایی می گوید: «خودم درستش می کنم اگر یک جفت کفش نو به پایش نکردم هر چه می خواهی بگو، من پدرش هستم اگر از من حرف شنوی نداشته باشد پس از کی می خواهد داشته باشد؟»

🌸 وقتی حاج همت سخنرانی می کند، همه احساس لذت می کنند. یک لشکر رزمنده در زمین صبحگاه پادگان دو کوهه خبردار ایستاده اند و به حرف های او گوش می دهند. آفتاب سوزان خوزستان، همان قدر که تن دوازده هزار نیرو را داغ می کند، تن حاج همت و دیگر فرماندهان را هم داغ کرده. هیچ کس زیر سایه بان نیست. هیچ فرماندهی، کفش و لباس نوتر از کفش و لباس رزمنده ها نیوشیده. حاج همت، فقط حالا که به تنهایی در برابر یک لشکر نیرو ایستاده، معلوم است که فرمانده لشکر است. اگر بعد از سخنرانی قاطی جمعیت شود، هیچ کس فرمانده بودن او را از ظاهر تشخیص نخواهد داد.

🌸 یک بار او همین پوتین ها را برای وصله دوزی به کفاش داد. اکبر متوجه شد. یک جفت پوتین نو از تدارکات لشکر گرفت و آنها را به کفاش داد تا به جای پوتین های کهنه به همت بدهد. سپس پوتین های کهنه را از کفاش گرفت و گفت: «به صاحب این پوتین ها بگو در شأن تو نیست کفش های میرزا نوروزی را به پا کنی.»....

#همرنگ - بسیجی - ها

🌸 .... حاج همت وقتی آمد، خیلی دلخور شد. پوتین های نو را نگرفت و به جای آن، دمپایی به پا کرد. اکبر که دید حریف او نمی شود، پوتین های وصله دارش را

بازگرداند. حالا اکبر نگران کربلایی است. می ترسد حاج همت، حرف پدرش را هم زمین بزند؛ یا حرف پدرش را بپذیرد؛ اما از آن پس همیشه شرمسار نیروها باشد!

🌸 کربلایی رو به حاج همت می گوید: «دوست دارم یک بار دیگرمثل بچگی هایت دستت را بگیرم ببرم بازار و یک جفت کتانی واسه ات بخرم. ناسلامتی هنوز پسر می. هر چند فرمانده لشکری، اما برای من هنوز پسر می.» کربلایی و اکبر، منتظر پاسخ حاج همت اند. حاج همت می گوید: «باشه. من حاضرم. شما همیشه حق پدری گردن من داری آقا جان.» کربلایی، پیشانی همت را بوسیده، با خوشحالی می گوید: «رحمت به آن شیری که خوردی. پس بلند شو، معطلش نکن. من باید زود برگردم اصفهان.»

🌸 اکبر از تعجب نزدیک است شاخ در بیاورد. هیچ وقت تا به حال حاج همت را این قدر گوش به فرمان ندیده بود! او مثل بچه ای اختیارش را داده به کربلایی. کربلایی هم یک جفت کتانی برای او خرید. آنگاه سوار ماشین یونس شدند و به طرف پادگان بازگشتند. آنها به پادگان نزدیک می شوند. اکبر به لحظه ای فکر می کند که بچه ها در گوشی به هم می گویند: "حاجی کتانی نو به پا کرده! چرا؟ چون فرمانده لشکر است..."

🌸 حاج همت، مدام به عقب برمی گردد و به نوجوان نگاه می کند. کربلایی متوجه نگاه های او شده، کنجکاوانه نگاهش را دنبال می کند. اکبر وقتی نگاه آن دو را می بیند، نوجوان را در آینه از نظر می گذارند. ناگهان چشم او به پوتین های کهنه و رنگ و رو رفته نوجوان می افتد. اکبر، منظور حاج همت را از نگاه ها می فهمد. می خواهد چیزی بگوید که کربلایی می زند روی داشبورد و می گوید: "نگه دار اکبر آقا." -نگه دارم؟ واسه چی؟! -تو نگه دار، حاجی خودش می گوید واسه چی.

🌸 اکبر ترمز می کند. کربلایی، رو به حاج همت می کند و با لبخند می گوید: "پدر باشم و نفهم تو دل پسرم چی می گذرد؟! حالا برای اینکه راحت کنم، می گویم وظیفه من تا همین جا بود که انجام دادم. از تو هم ممنونم که حرفم را زمین نزدی و به خاطر احترام به من، مقام خودت را زیر پا گذاشتی. از حالا به بعد، تصمیم با خودت است. هر کاری دوست داری، بکن.... من راضی ام." حرف کربلایی، آبی است که روی آتش حاج همت می ریزد. از ته دل می خندد. کربلایی را در آغوش می گیرد و می بوسد. آنگاه کتانی ها را از پا در می آورد و به سراغ نوجوان می رود.... اکبر و کربلایی، صدای حاج همت را می شنوند که می گوید: "این کتانی ها داشت پایم را داغان می کرد. مانده بودم چه کارش کنم که خدا تو را رساند." برمی گردد و در حالیکه پوتین های رنگ و رو رفته اش را به پا می کند، می گوید: "اصلاً پاهای من

ساخته شده برای همین پوتین ها، خدا بده برکت... " لحظه ای بعد، حاج همت با همان پوتین ها سوار ماشین می شود. ماشین، جاده پادگان را پیش می رود....

#میگ\_تایم

🌸 روزهای اول که به این منطقه آمده بودیم، اوضاع آرام بود. ما گروهی از دانشجویان پزشکی دانشگاه اصفهان بودیم که به عنوان گروه پزشکی ذخیره در منطقه «سوسنگرد» و بعد از آن در ارتفاعات "میشداغ" چادرهای اورژانس را زده بودیم. آن روزها نیروهای ما آماده عملیات والفجر مقدماتی بودند. هر چه نقل و انتقالات بیشتر می شد؛ آتش خمپاره و بمباران هوایی عراق هم شدت می گرفت. بخصوص حمله هوایی زیاد و منظم شده بود. به طوری که می دانستیم در چه ساعتی سر و کله عراقی ها پیدا می شود. مثلا ساعت ده صبح و دو بعد از ظهر را ساعت «میگ تایم» می گفتیم. در این ساعت ها بچه ها همدیگر را خبر می کردند که هوای خودتان را داشته باشید، میگ تایم شروع شده است.

🌸 من از دیگران محافظه کارتر بودم یا شاید دوراندیش و شاید هم ترسو. سنگر بزرگی در نزدیکی اورژانس کندم که گنجایش ده نفر را داشت. آن روز ساعت دو بعد از ظهر میگ تایم شروع و سر و کله میگ ها در آسمان پیدا شد. وقتی اوضاع کمی آرام شد متوجه شدم حدود بیست نفر داخل این سنگر روی سر و کله من پریده اند. هر



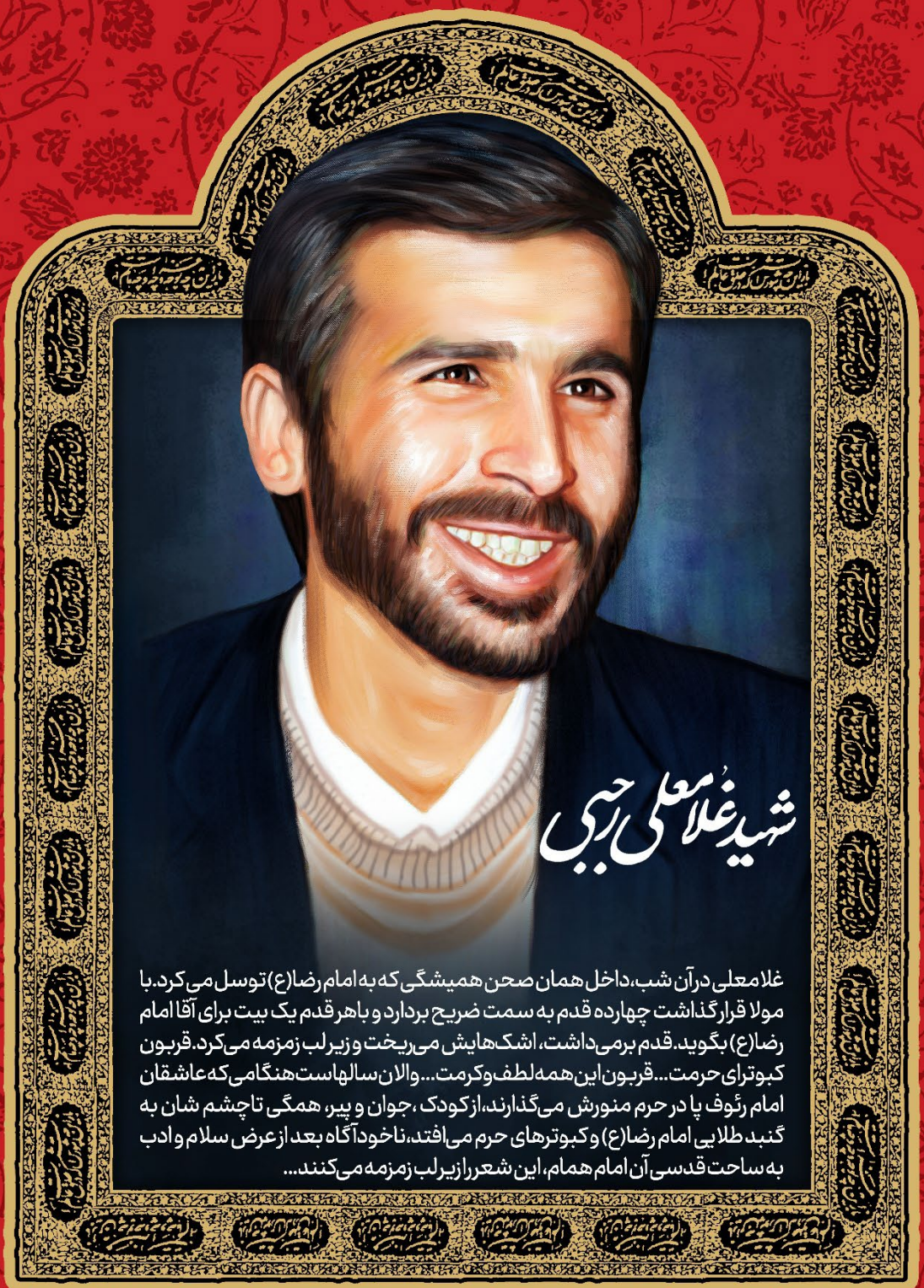
طور بود خودم را از زیر آوار تن بچه‌ها بیرون کشیدم. وقتی نفس تازه کردم و به دورو برم نگاهی انداختم دیدم چند نفری که بیرون سنگر بود از اصابت ترکش بی‌نصیب نمانده‌اند. یکی - دو روز بعد از این حادثه نزدیک شهر که بچه‌ها برای نماز آماده می‌شدند یکی از مسئولین هماهنگی مرا مأمور کرد با یک آمبولانس به یکی از اورژانس‌ها بروم. چون مأموریت فوری بود بلافاصله سوار شدیم. هنوز از منطقه خودمان دور نشده بودیم که صدای میگ و شلیک ضد هوایی‌ها بلند شد ما به راهمان ادامه دادیم.

🌸 وقتی به اورژانس رسیدیم خبر شهادت دو نفر از دوستان را به ما دادند. دانشجویان «شهید شجاعی» و «شهید آتش دست».

این دانشجویان پزشکی وقتی صدای میگ را می‌شنوند به داخل همان سنگر کذایی می‌پرند و موشک‌ها شد میگ هم درست داخل همین سنگر اصابت می‌کند و پیکرهای پاک این دو عزیز با خاک عجین می‌شود.

🌸 روزهای بعد از عملیات هر کدام از بچه‌ها که می‌خواستند به شهرشان برگردند از این سنگر مشتی خاک برمی‌داشتند تا از سفر به کربلای ایران بدون سوغات نباشند.

راوی: دکتر حسین احمدزاده



## شهید غلامعلی حربی

غلامعلی در آن شب، داخل همان صحن همیشگی که به امام رضا(ع) توسل می‌کرد، با مولا قرار گذاشت چهارده قدم به سمت ضریح بردارد و با هر قدم یک بیت برای آقا امام رضا(ع) بگوید. قدم برمی‌داشت، اشک‌هایش می‌ریخت و زیر لب زمزمه می‌کرد. قریبون کبوترای حرمت... قریبون این همه لطف و کرمت... والان سالهاست هنگامی که عاشقان امام رئوف پا در حرم منورش می‌گذارند، از کودک، جوان و پیر، همگی تاجشمن شان به گنبد طلائی امام رضا(ع) و کبوترهای حرم می‌افتند، ناخودآگاه بعد از عرض سلام و ادب به ساحت قدسی آن امام همام، این شعر را زیر لب زمزمه می‌کنند...

#تبريك - بگوويد - نه - تسليت....

🌸 شهادت برادرم سيدمسعود اميرى مقدم به سال ۱۳۶۰ بر مى‌گردد. برادرم فرمانده سپاه مهاباد و از مؤسسان سپاه پاسداران اين شهر بود. ايشان در ۲۲ سالگى شهيد شد. آن هم وقتى تازه ازدواج کرده بود. فقط ۱۹ روز از ازدواجش مى‌گذشت. مسعود از مهاباد آمده بود تا به مادر همسرش که در بيمارستان بسترى شده بود سر بزند. روى موتور يك نفر ايشان را به بهانه پرسيدن آدرس صدا مى‌زند تا حواس برادرم را پرت کند و همدستش با اسلحه به گردن مسعود شليك مى‌کند و او را به شهادت مى‌رساند.

🌸 من آن شب كشيک بيمارستان بودم. درست زمانى بود که انقلاب فرهنگى شده بود. رزيدنت بودم و تمام امور بيمارستان در دست رزيدنت شب بود. پدر خانم مسعود با من تماس گرفت و گفت مسعود زخمى شده و در اتاق عمل است. از من خواست تا خودم را به بيمارستان برسانم چون مسعود در اتاق عمل است.

🌸 من هم روپوشم را برداشتم و به سمت بيمارستان حرکت کردم. وقتى وارد بيمارستان شدم ديدم فاميل و آشنايان خيلى ناراحت و مضطرب نشسته‌اند. من به دنبال اتاق عمل بودم که برادرم آمد و به من گفت مسعود به شهادت رسیده است. آنهایی که در زمان حادثه خودشان را کنار مسعود رسانده بودند.

🌸 به ما گفتند که برادرم هنگام شهادت این جمله را زمزمه می‌کرد: کل ارض کربلا و کل یوم عاشورا... پیکر برادرم را در سردخانه دیدم. چهره‌اش سفید و نورانی شده بود، چهره‌ای آسمانی که لایق يك شهید است. گفتم انالله و انا الیه راجعون... و چون در بیمارستان کشیک بودم و به حضورم نیاز بود خود را به بیمارستان رساندم.

🌸 در مسیر تا رسیدن به بیمارستان يك كيك بزرگ خریدم و با خودم به بیمارستان بردم. همکاران با دیدن كيك از من پرسیدند: مبارك است چه شده؟ من در پاسخشان گفتم: برادرم به فیض شهادت نائل آمده است. از آنها خواستم به من برای شهادت برادرم تبریک بگویند نه تسلیت. گفتم برادرم بهترین جایگاه را پیدا کرده است که ان شاء الله من هم به شفاعتش نیاز دارم. راوی: دکتر زینب مینا امیری‌مقدم، فوق تخصص قلب و عروق اطفال

#مجازات\_سوراخ\_کردن\_چشم\_....

🌸 چهارشنبه دوم آذر ۱۳۶۷، تکریت، کمپ ملحق: امروز صبح مرا بیرون بردند. سه نفر بودیم که قرار بود تنبیه‌مان کنند؛ علی کوچک‌زاده، حسین شگری و من. بچه‌ها عکس رجوی را پاره کرده بودند. عراقیها برای اینکه دیگر تکرار نشود سه نفرمان را وسط محوطه خاکی کمپ بردند. افسر بخش توجیه سیاسی گفت: به علی و حسین هر کدام صد ضربه کابل بزنند. با توجه به شرایط جسمی‌ام مراعاتم کردند.

🌸 حامد سرشیلنگ آب را توی دهنم قرار داد با دست‌هایش فکم را محکم گرفت و از سلوان خواست شیر آب را باز کند. شیر آب را که باز کرد زیاد تقلا کردم رهايم کنند. شکم پر از آب شده بود؛ مثل کسی که در آب غرق شده باشد از بینی ام آب می‌ریخت.... جرم من سوراخ کردن چشم عکس مجید نیکو، قاتل شهید آیت‌الله مدنی و پاره کردن عکس مسعود رجوی بود؛ همان عکسی که در یکی از دیدارهایش در منطقه خضراء با صدام گرفته بود. امروز به میزان علاقه عراقیها به سران گروهک منافقین بیشتر پی بردم! ارأوی: آزاده جانباز سید ناصر حسینی پور، نویسنده کتاب پای که جا ماند

#یادش - بخیر....

🌸 حالا که دلم گرفته کاری هم تو اداره ندارم انجام بدم یاد سال ۶۵ عملیات کربلای ۵ افتادم. شب عملیات که پشت خاکریز اول مستقر شدیم هر کس وظایف محوله را انجام می داد من و علی محمد خوارزمی که در قسمت هدایت آتش مینی کاتیوشا وظیفه ثبت گراها را داشتیم با هماهنگی دیده بان که یادم نیست کی بود نمی دانم شاید نداف بود یا جواهری. در هر صورت رمز بی سیم با واژه مهدی مهدی مهدی علی بود موقع اذان گلوله ای آمد و ترکشی زیر چشم خوارزمی خورد و زخمی شد او را به عقب بردن کار تطبیق و هدایت آتش به گردنم به تنهایی افتاد. راستی مسئول مینی

هم اگر اشتباه نکنم آقای اسماعیل بیگی بود. بالاخره زیاد سرتان را درد نیارم کار ما که ثبت گراها بود تمام شده بود بقیه بچه ها هم کارشان را تمام کرده و همه آماده بودیم. رادیوی بی سیم در حالت خاموشی بود، تا زمان رسیدن دفترچه رمزی بی سیم، کسی حق روشن کردن بی سیم را نداشت. فکر کنم حدود ساعت ۱۲ به بعد بود که دیدیم رزمندگهای گردانها دارند سوار قایقها می شوند و بدون سرو صدا در سکوت مطلق به طرف خط دشمن حرکت می کنند همه آماده فرمان بودیم. عملیات که شروع شد بین ۶ قبضه مینی کاتیوشا ثبتی ها تقسیم کردیم تا دیده بان هر ثبتی را می خواست با هر ۶ گاو(مینی) شاخ بز نیم. شب اول عملیات آنقدر گلوله شلیک کردیم که لوله های مینی سرخ شده بودند؛ حقیقتش موقع شلیک گلوله من به امیر صفی زاده گفتم: اسلحه کلاش بیاور تا حداقل تعدادی از این منورها را بز نیم تا خاموش شوند کمتر دشمن دید پیدا کند. یادش بخیر، ایثار و از خود گذشتگی بچه ها در عملیات کربلای ۴ بچه های مینی کاتیوشا که لب ساحل کنار نیزارها مستقر و پس از ثبت گراها آماده عملیات بودیم که به علت نرسیدن مواد غذایی، نان خشک های کپک زده را با ریشه نی ها می خوردیم و آن هم با چه ولعی و با چه روحیه ای یاد آن دوران بخیر. نمی دانم یادت مانده، آقای حسین فرهادی که برای ایجاد سنگر چه گودی کنده بودی و دیگه بالا نمی تونستی بیایی! چه قدر برات خندیدم یاد همه

دوستان بخیر، یاد شهدا بخیر. راوی: نوروز علی آبسالان از عملیات کربلای ۴ و ۵

#بهترین\_مهمانی\_که\_داشته\_ام

🌸 قبل از عملیات بدر در لشکر ۳۱ عاشورا، ۱۰ روزی در خط مقدم بودیم، تا نیروها خط را بشناسند، در جزیره شمالی و جنوبی مأموریت داشتیم، جزیره جنوبی زیر آب رفته بود، آقا مهدی باکری آمده بود برای گشت زنی. خیلی اصرار کردیم برای نهار پیش ما بماند، اما اصرار فایده نداشت.... بیرون سنگر یک گونی از نان خشک که کپک زده بود، وجود داشت که یک سوم این کیسه نیز از خاک پر شده بود، آقا مهدی هنگام خروج از سنگر چشمش به این نان خشک [ها] افتاد، یک تکیه از این نان خشک [ها] را برداشت و تمیز کرد و آنقدر با ولع این نان را می خورد که آدم احساس گرسنگی می کرد، آقا مهدی گفت: آقای کرمی بفرما اینم نهاری که می گفتی، صرف شد و بعد رفت. راوی: سردار کرمی

#نبرد\_نابرابر

🌸 ....از همه طرف گلوله می آمد و از همه بدتر گلوله های کاتیوشا بود که سه چهارتایی با هم زمین می خوردند و صدای جیغ مرغ های دریایی همه هوررو برداشته بود. یکی دو تا گردان زرهی مقابل ما بود. آرپی جی زن ها و کمک هاشون بدو به خیز می کردند و تانک ها رو نشانه می رفتند و برجک ها رو می پراندند.

🌸 بچه های گردان حضرت قاسم (ع) و حضرت علی اصغر(ع) مشغول عقب زدن دشمن بودند. ما هیچ گونه آتش پشتیبانی نداشتیم و دشمن هرچی داشت از زمین و هوا روی سر ما می ریخت. من فقط با خودم چند نارنجک و یک اسلحه کلاشینکف داشتم. یک غوغایی به پا بود. بچه ها هرچی تانک می زدند زود تانک به جایش می اومد....کنار جاده مالرو پر شده بود از شهدا و مجروحین و به علت نزدیکی محل درگیری گاهی با نیروهای دشمن قاطی می شدیم. تو این گیر و دار چشمم به قاسم اصغری افتاد. گفتم قاسم تو اینجا چیکار می کنی؟ گفت: من تخریبچی گردان حضرت قاسم هستم. از اینکه دیدمش خیلی خوشحال شدم. گفتم: قاسم ما که مأموریت تخریب نداریم و میدان مینی هم در کار نیست با هم بریم سراغ تانکها.

🌸 دیدم یک قبضه آر.پی.جی روی زمین افتاده، برداشتم. دیدم بند نداره و با بند پوتین برایش بند درست کردم و قاسم اصغری هم یک کوله موشک آر.پی.جی برداشت و با هم راه افتادیم. دیدم یکی داد میزنه: آر.پی.جی زن... با قاسم به سمتش دویدیم. او گفت: بجنید تانکها رفتند از داخل دشت حمله کنند. یک منطقه ای بود که نیها سوخته بود و زمین خشک بود و تانکها می توانستند جلو بیایند و بچه ها رو دور بزنند!!! با قاسم داخل دشت به کمین تانکها نشستیم تا خوب جلو بیایند و گلوله ها حرام نشود. هرچی نشستیم تانکها جلو نیومدند. چون



هوا داشت تاریک می شد و در تاریکی شب قدرت مانور تانک ها به حداقل می رسه.  
حدود یک ساعتی منتظر نشستیم....

🌸 دیدم دو نفر سمت ما می آیند. جلوتر که اومدند یکی شون رو شناختم یکی از دوستان قدیمم بود. حال و احوال کردیم. گفت: معاون گردان علی اکبر(ع) است و امشب قراره دشمن را دور بزیم و عقبه دشمن را تصرف کنیم. او خواست با اونها وارد عملیات بشیم. به قاسم گفتم بریم کمک گردان علی اکبر(ع)؟ او هم استقبال کرد و راه افتادیم و به محل استقرار بچه های گردان حضرت علی اکبر اومدیم و خودمون رو به فرمانده گردان که برادر احمدلو بود معرفی کردیم و گفتیم ما بچه های حاج عبدالله هستیم. فرمانده گردان فهمید ما بچه های تخریب هستیم خیلی خوشحال شد و اجازه پیدا کردیم که با دسته ویژه گردان علی اکبر(ع) جلو برویم.

🌸 مأموریت دسته ویژه این بود که از تاریکی شب استفاده کند و به محل تجمع دشمن حمله کند. چند ساعتی از شب گذشته بود که با دسته ویژه راه افتادیم. مسیر ما جاده مالروی کنار پد بود و آن طرف پد در فاصله هفت هشت متری ما دشمن در کمین بود. به محل درگیری که رسیدیم فرمان حمله صادر شد.

🌸 .... نارنجک بود که بین ما و دشمن رد و بدل می شد و تیربارهای سنگین دشمن تنها خشکی جزیره مجنون که همان پدی بود که ما در دو طرف آن سنگر گرفته

بودیم زیر آتش گرفتند و حتی نارنجک‌ها قبل از اینکه تاخیرشان تمام شود با تیر تیربارها منفجر می‌شدند. فرصت نشد ما از آر.پی.جی استفاده کنیم فقط نارنجک‌ها به کار اومد. من آشنایی زیادی با قاسم اصغری نداشتم. از عملیات والفجر ۴ اون رو می‌شناختم و توی گردان تخریب مسوول ترابری بود؛ ماشین نداشت بلکه دو تا قاطر در اختیار داشت که با اونها مهمات و اقلام پشتیبانی رو جابجا می‌کرد. خیلی کار سختی بود. به این خاطر بچه‌ها با او شوخی می‌کردند و بهش می‌گفتن قاسم قاطرچی...راوی: رزمنده حاج علی زاکانی





## “جمهوری اسلامی”

مرکز اسلام و تشیع است. امروز قرارگاه مسین بن علی (ع)، ایران است. بدانید جمهوری اسلامی مره است و این مره اگر ماند، دیگر مره ها می مانند. اگر دشمن، این مره را از بین برد، مره باقی نمی ماند، نه مره ابراهیمی و نه مره محمدی (ص)...

مرکز پفش: ۰۹۱۲۱۴۴۰۸۴۲